

فیلمنامه‌ی درخشش ابدی ذهن زلال

چارلی کافمن

ترجمه‌ی نیما ملک‌محمدی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۲- خارجی، ایستگاه قطار مونتاک، روز

جوئل در یک تلفن عمومی مشغول صحبت است. اطراف باجه‌ی تلفن باد زوزه می‌کشد. جوئل تلاش می‌کند تا در حال صحبت، با دستش دور دهنی تلفن حفاظتی در برابر باد درست کند. او هنگام صحبت دستپاچه است و مدام من من می‌کند، و بر اثر سر و صدای محیط نمی‌تواند حرف‌هایش را به وضوح شنید.

جوئل: سلام سندی، من جوئل‌ام. جوئل. امروز صبح که پاشدم دیدم حالم چندان خوب نیست. نه، گمون می‌کنم مسمومیت غذایی باشه. شام صدف خوردم. صدف! ببخشید که انقدر دیر زنگ زدم، مدام داشتم بالا می‌آوردم. داشتم بالا می‌آوردم! آره، درسته، مدام.

۳- خارجی، ساحل، روز

جوئل با کیف‌دستی‌اش، در ساحل خالی و طوفانی سرگردان است. از کنار پیرمردی می‌گذرد که یک فلزیاب به همراه دارد. آن‌ها به یکدیگر سر تکان می‌دهند.

۴- خارجی، ساحل، روز

کمی بعد: جوئل به دریا چشم دوخته است.

۵- خارجی، ساحل، روز

کمی بعد: جوئل روی سنگی می‌نشیند و دفتر یادداشت بزرگ و کهنه‌ای را از کیفش بیرون می‌آورد. آن را باز می‌کند و آخرین یادداشتش را می‌خواند.

جوئل (صدای روی تصویر): ۶ ژانویه ۲۰۰۱. خبیری نیست. من و ناتومی به همزیستی‌مان ادامه می‌دهیم. مثل دو هم‌اتاقی. همین. آیا می‌توان تا ابد همین‌طور ادامه داد؟ در بهترین حالت، بله.

در زیر یادداشت طرحی پرجزئیات از مردی پارانوایی به چشم می‌خورد که گوشه‌ی یک زیرزمین مرطوب که با یک لامپ لخت روشن می‌شود، کز کرده است. جوئل متوجه چیزی غیرعادی می‌شود: صفحات زیادی پس از

۱- خارجی، ایستگاه قطار بین‌شهری، روز

همه جا خاکستری است. روی سکو مملو از آدم‌های کت و شلواری و بارانی‌پوشی است که می‌خواهند با قطار به سر کارهایشان بروند. به جز یک مسافر که جعبه شکلات قرمز رنگی به شکل قلب زیر بغل دارد، چنان فقدان رنگی در تصویر به چشم می‌آید که انگار فیلم را سیاه و سفید گرفته‌اند. سکوی آن طرف خط آهن خالی است. هنگامی که قطاری تقریباً خالی کنار سکوی آن طرف ریل‌ها توقف می‌کند، یکی از مردان کت و شلواری خودش را از جمعیت جدا می‌کند، پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رود، از پل روگذر به طرف سکوی خالی می‌رود، پله‌ها را با عجله پایین می‌آید و هم‌زمان با توقف کامل قطار روی سکو می‌رسد. درهای قطار باز می‌شود و مرد سوار می‌شود. در حالی که قطار خالی شروع به حرکت می‌کند، مرد از میان پنجره‌های کثیف قطار به مسافرانی نگاه می‌کند که رو سکوی آن طرف هنوز ایستاده‌اند. در این هنگام است که ما برای نخستین بار چهره‌ی مرد را می‌بینیم: او جوئل بریش است. سی و چند ساله، رنگ‌پریده و کمی چاق است. موهایش کمی به هم ریخته است و کتی که به تن دارد یا گران‌قیمت و قدیمی و یا فقط کهنه و کثیف و نخ‌نما است. روی کراواتش که رنگی روشن دارد، تصویری از یک کسابوی نقش بسته است.

جوئل (صدای روی تصویر) (ادامه): از چشم دوختن به چشمان زنی که نمی‌شناسم اخلاقاً عاجزم. شاید بهتر باشد زندگی با نائومی را از سر بگیرم. باید برایش یک هدیه‌ی روز ولتاین بخرم. از گل سرخ خوشش می‌آید، گمان می‌کنم.

۶- خارجی، ساحل، روز

کمی بعد: جوئل به طرف خانه‌های ساحلی که در این فصل سال خالی هستند، قدم می‌زند. از پنجره‌ای تاریک با احتیاط نگاه دزدانه‌ای به درون یکی از خانه‌ها می‌اندازد.

۷- خارجی، ساحل، روز

کمی بعد: جوئل با تکه‌ای چوب‌شن‌های ساحل را می‌کند.

۸- داخلی، رستوران، روز

رستورانی کوچک و توریستی که در این فصل از سال تقریباً خالی است. زوجی پیر کنار پیشخوان قهوه می‌نوشند. جوئل پشت یک میز می‌نشیند و یک کاسه سوپ گوجه‌فرنگی با ساندویچ پنیر گریل می‌خورد. در دفتر یادداشتش، تصویر پیرمردی پرچین و چروک با یک فلزیاب را می‌کشد. فلزیابش او را به پیرمرد نزار دیگری وصل می‌کند که او هم به یک فلزیاب چنگ زده. جوئل که باز هم قهوه می‌خواهد، با ملایمت تلاش نافرجمی برای جلب توجه پیشخدمت می‌کند. کلمتاین وارد می‌شود، به اطراف نگاه می‌کند، کلاهش را بر می‌دارد. جوئل به موهای آبی روشنش نگاهی می‌اندازد. کلمتاین در گوشه‌ای پشت یک میز خالی می‌نشیند. جوئل مخفیانه او را به دقت برانداز می‌کند. پیشخدمت با قوری قهوه به سمت کلمتاین می‌رود.

کلمتاین: سلام، دوباره منم! در خون‌های دوم خودم.

پیشخدمت: قهوه؟

کلمتاین: بله، لطفاً. شما زندگی من رو با این قهوه نجات

دادید! چقدر سرده!

آخرین یادداشت از دفتر کننده شده‌اند. او کمی به فکر فرو می‌رود و سپس در صفحه‌ی بعد می‌نویسد:

جوئل (صدای روی تصویر) (ادامه): روز ولتاین سال ۲۰۰۳. نخستین یادداشت بعد از دو سال. آن سال‌ها کجا رفتند. اگر مراقب نباشی سال‌ها از تو فرار می‌کنند. بعد همه چیز تمام می‌شود و تو مرده‌ای. و بعد از چند سال هیچ کس حتی یادش هم نمی‌آید که تو این‌جا بوده‌ای.

(فکر می‌کند)

خودم را به مریضی زدم و سر کار نرفتم. با قطار به مونتاک آمدم.

(فکر می‌کند)

سرده.

(کمی بیشتر فکر می‌کند)

نمی‌دانم باید چه بگویم. دیشب نائومی را دیدم. اولین بار بود که بعد از جدایی می‌دیدمش. با هم خوابیدیم. عجیب بود که آن‌طور به راحتی زندگی رخت‌خوابی آشنا و قدیمی خودمان را دوباره پیدا کردیم. انگار هیچ زمانی نگذشته است. ناگهان شروع کردیم به صحبت درباره‌ی این که دوباره با هم زندگی کنیم. گمان کنم فکر خوبی باشد.

چیز دیگری برای نوشتن به ذهنش نمی‌رسد، کمی روی طرح صفحه‌ی مقابل کار می‌کند. سرش را از روی دفتر بلند می‌کند و زنی را می‌بیند که از فاصله‌ای دور به سمت او می‌آید. ژاکت کلاه‌داری نارنجی رنگی او را در پس‌زمینه‌ی خاکستری برجسته می‌کند. او کلمتاین است. زنی خوش‌هیكل که در اوایل دهه‌ی چهارم عمرش به سر می‌برد. جوئل کمی او را تماشا می‌کند و بعد که او نزدیک‌تر می‌آید، دوباره مشغول نقاشی‌اش می‌شود، یا لافل به این کار تظاهر می‌کند. پس از آن که کلمتاین از جنویش رد می‌شود، جوئل دوردنش را تماشا می‌کند. کلمتاین می‌ایستد و به دریا خیره می‌شود. جوئل می‌نویسد.

پیشخدمت برای کلمنتاین قهوه می‌ریزد.
پیشخدمت: می‌دونید چی می‌خواید؟
کلمنتاین: (می‌خندد) واقعاً که سؤال قرن رو پرسیدی.
پیشخدمت چندان سرگرم نشده است. کلمنتاین جدی می‌شود.
کلمنتاین: امروز هم سوپ گوجه و ساندویچ پنیر گریل داریم؟
پیشخدمت: از هر کدام به خروار.

پیشخدمت به سوی پیشخوان می‌رود. کلمنتاین در کوله‌پشتی‌اش جستجو می‌کند، فنجان قهوه را چند لحظه زیر میز می‌برد، چیزی درونش می‌ریزد و دوباره آن را روی میز می‌گذارد.
کلمنتاین: (با صدای بلند) و کمی هم خامه، لطفاً.
کلمنتاین به دور و برش نگاهی می‌اندازد و پیش از آن که جوئل بتواند نگاهش را بدزدد با هم چشم به چشم می‌شوند. کلمنتاین لبخند محوی می‌زند. جوئل با کمروزی سرش را پایین می‌اندازد و دوباره خود را با دفتر خاطراتش مشغول می‌کند.
کلمنتاین کتابی از کیف‌دستی‌اش درمی‌آورد و شروع به خواندن می‌کند. جوئل نگاهی به او می‌کند و سعی می‌کند عنوان روی جلد کتاب را بخواند. جلد کتاب آبی و سفید است. جوئل نمی‌تواند اسم کتاب را بخواند.

۹- خارجی، ساحل، روز

جوئل به دریا چشم می‌دوزد. در آن سر ساحل کلمنتاین هم به دریا چشم دوخته است. جوئل نگاهی به سمت او می‌اندازد و دوباره به دریا خیره می‌شود.

۱۰- خارجی، سکوی ایستگاه قطار مونتاک، نزدیک غروب

جوئل به انتظار قطار روی نیمکت می‌نشیند. کلمنتاین وارد سکو می‌شود، جوئل را که تنها فرد روی سکو است، می‌بیند. کلمنتاین بازی گوشانه و با شور و شوقی مضحک برای جوئل دست تکان می‌دهد، انگار آن‌ها آشنایانی

قدیمی باشند. جوئل هم با کم‌رویی برای کلمنتاین دست تکان می‌دهد. کلمنتاین روی نیمکتی در آن سر سکو می‌نشیند. جوئل به دستانش چشم می‌دوزد، دفتر خاطراتش را از کیفش در می‌آورد و سعی می‌کند برای مخفی کردن خجالتی بودنش چیزی بنویسد.
جوئل (صدای روی تصویر): چرا عاشق هر زنی که کوچک‌ترین توجهی به من می‌کند، می‌شوم؟

۱۱- داخلی، قطار، نزدیک غروب

جوئل در انتهای یک واگن خالی نشسته است و زمین‌های خالی از سکنه‌ای را که به آرامی از پشت شیشه‌های قطار می‌گذرند، نگاه می‌کند. کمی بعد در میان واگن‌ها باز می‌شود و کلمنتاین وارد می‌شود. جوئل نگاهی به طرف کلمنتاین می‌اندازد. کلمنتاین به او نگاه نمی‌کند؛ ظاهراً می‌خواهد تصمیم بگیرد که کجا بنشیند. بالاخره روی یک صندلی در انتهای دیگر واگن می‌نشیند. جوئل از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. جوئل نگاه کلمنتاین را روی خودش احساس می‌کند. قطار کم‌کم سرعت می‌گیرد. بالاخره:

کلمنتاین: سلام!

جوئل سرش را به طرف کلمنتاین برمی‌گرداند.

جوئل: ببخشید؟

کلمنتاین: چی؟ نمی‌تونم صداتون رو بشنوم.

جوئل: گفتم ببخشید.

کلمنتاین: چی رو باید ببخشم؟ من فقط سلام کردم.

جوئل: نه، چون مطمئن نبودم که داریم با من حرف، گفتم...

کلمنتاین به اطراف واگن خالی نگاه می‌کند.

کلمنتاین: واقعاً؟

جوئل: (با کمرویی)

نمی‌خواستم الکی اون سلام رو به خودم بگیرم.

کلمنتاین: ول کن بابا، یه کم هم ریسک کن. حالا بیا و خطر کن و فرض کن، اون هم در یه واگن خالی، که یه نفر داره باهات حرف می‌زنه.

جوئل: خوب، بگذریم، سلام، خوب هستید؟ خوب هستی؟

کلمنتاین ریز می‌خندد و از راهروی بین صندلی‌ها به سوی جوئل می‌آید.

کلمنتاین: اشکالی نداره اگه نزدیک‌تر بشیم؟ این‌طوری دیگه مجبور نیستم جیغ بکشم. اما اگه از من می‌شنوی، بعضی وقت‌ها هم جیغ‌زدن لازمه.
(مکث)

ما اگه مشغول نوشتن چیزی هستی، نمی‌خوام مزاحم بشم.

جوئل: (من من می‌کند) نه، من فقط... در واقع من...

کلمنتاین: چی؟ در واقع تو چی؟

کلمنتاین در میانه‌ی راه مردد می‌ماند و به سمت جایی که از آن آمده نگاه می‌کند.

جوئل: اگر دلتون می‌خواد اشکالی نداره که این‌جا بنشینید.

کلمنتاین: می‌دونم، شاید فقط برای یه گپ کوچولو، هنوز کلی راه باید برم.

(هم‌ردیف جوئل، آن طرف راهرو، می‌نشیند.)

تو تا کجا می‌ری؟ البته منظورم تو قطاره، نه تو زندگی.
جوئل: راکوبیل ستر.

کلمنتاین: چه شانسی، من هم همین‌طور.

کلمنتاین به جوئل زل می‌زند. جوئل احساس ناراحتی می‌کند.

کلمنتاین (ادامه): ما همدیگه رو می‌شناسیم؟

جوئل: گمون نمی‌کنم.

کلمنتاین: اوم... تا حالا از فروشگاه بارنز اند نابل کتاب خریدی؟

جوئل: آره.

کلمنتاین: خودشه، الان پنج ساله که من اون‌جا حمالی کتاب‌ها رو می‌کنم. گفتم که باید یه جایی دیده باشمت.

جوئل: واقعاً؟ چون...

کلمنتاین: خدای من! یعنی واقعاً پنج سال شد؟ باید همین حالا استعفا بدم.

جوئل: ... من خیلی از اون‌جا خرید می‌کنم، فکر می‌کنم باید تو رو اون‌جا دیده باشم.

کلمنتاین: خب آره، من اون‌جا کار می‌کنم. من هم تو رو اون‌جا دیدم، مطمئنم، تا اون‌جایی که بتونی جلب توجه نمی‌کنی و آسه می‌آی و آسه می‌ری. تو موبایل داری؟ باید همین الان استعفا بدم. زنگ می‌زنم و می‌گم دیگه نمی‌آم. من هم مثل اون وقت‌های بابام با حقوق بیکاری زندگی می‌کنم. شاید به خاطر موهامه.

جوئل: چی؟

کلمنتاین: خیلی تغییرشون می‌دم. به همین خاطر که من رو نشناختی. امروز چه رنگی‌ام؟

(رشته‌ای مو را جلوی چشمانش می‌آورد و به دقت نگاه می‌کند)

آبی، هان؟ اسمش «تباهی آبی» نه. اسم باحالیه؟ نه؟

جوئل: ازش خوشم می‌آد.

کلمنتاین: حتماً می‌دونم که تباهی آبی اسم یه جور جین ارزون قیمته.

جوئل: آره، تام ویتس هم توی اون آهنگ...

کلمنتاین: باریکلا! تام ویتس. کدوم آهنگ؟

جوئل: یادم نمی‌آد.

کلمنتاین: ولش کن، این شرکته انواع و اقسام رنگ مو با اسم‌های باحال تولید می‌کنه. «تهدید قرمز»، «تب زرد»، «انقلاب سبز». کار باحالیه که آدم بشینه و این اسم‌ها رو دربیاره. چطوری می‌شه همچین کاری گیر آورد؟ این کاریه که من باید انجام بدم، گور بابای حقوق بیکاری.

جوئل: من واقعاً نمی‌دونم چه جور می‌شه...

کلمنتاین: «غبار بنفش»، «پاک‌کن آبی».

جوئل: واقعاً فکر می‌کنی این می‌تونه یه کار تمام وقت باشه؟ مگه چندتا رنگ مو داریم؟ پنجاه‌تا، بیشتر...؟

کلمنتاین: (دلخور)

اما بالاخره کار یک نفر همینه.

(هیجان‌زده)

«عامل نارنجی!» این یکی رو خودم ساختم. اما من می‌دونم که بی‌نهایت رنگ داریم و من هم تو این کار خیلی استعداد دارم.

جوئل: (زیر لب) مطمئنم که همین‌طور.

کلمنتاین: زندگی حرفه‌ای من به عنوان یک نویسنده! موی شما به قلم کلمنتاین کروچینسکی. (فکر می‌کند)

اسم اون آلبوم نام ویتس «سگ‌های باران» بود.

جوئل: مطمئن؟ من اون آلبوم رو نشنیدم...

کلمنتاین: گمون می‌کنم. به هر حال من همه‌ی رنگ‌هاشون رو امتحان کردم. بیش از یه بار. برای این کارها دیگه خیلی پیر شدم، اما این کارها باعث می‌شه دیگه مجبور نباشم برای خودم یه شخصیت واقعی به وجود بیارم. با یه لوله رنگ ابراز شخصیت می‌کنم. چی می‌گی؟

جوئل: خب، فکر نمی‌کنم این طوری باشه.

کلمنتاین: خب، تو من رو نمی‌شناسی، پس... تو که من رو نمی‌شناسی، می‌شناسی؟

جوئل: ببخشید، فقط می‌خواستم آدم خوبی باشم.

کلمنتاین: آره، فهمیدم.

سکوت.

کلمنتاین (ادامه): راستی، اسم من کلمنتاینه.

جوئل: من هم جوئل.

کلمنتاین: با اسم من شوخی موقوف، باشه. اوه، یادم نبود که تو این کار رو نمی‌کنی، تو سعی می‌کنی آدم خوبی باشی.

جوئل: من بلد نیستم هیچ شوخی‌ای با اسم تو بکنم.

کلمنتاین: ها کلبری هاند؟

جوئل: نمی‌دونم معنی‌اش چیه.

کلمنتاین: ها کلبری هاند! چیه، خل و چلی؟

جوئل: بعضی‌ها این طور می‌گن.

کلمنتاین: (آواز می‌خواند) «دلبندم، دلبندم، دلبندم من کلمنتاین»؟ نه؟ هیچی؟

جوئل: ببخشید، اما به هر حال اسم قشنگیه. معنی‌اش «بخشاینده» است، نه؟

کلمنتاین: (تحت تأثیر قرار گرفته) آره، اما چندان با مسمای نیست. راستش رو بخوای من یه سلیطه کوچولوی انتقام‌جو هستم.

جوئل: می‌فهمم، اما من در مورد تو همچین فکری نکرده بودم.

کلمنتاین: (دلخور) چرا در مورد من همچین فکری نکرده بودی؟

جوئل: نمی‌دونم... فقط به نظرم... نمی‌دونم، فقط... تو آدم خوبی به نظر می‌آی، خیلی...

کلمنتاین: حالا من خوب شدم؟ تو هیچ صفت دیگه‌ای بلد نیستی؟ این همه صفت داریم... شلخته، گستاخ، از خودراضی، بدقلق... غرغرو...

جوئل: (زیر لب) خب... ببخشید. منظوری نداشتم.

برای مدتی در سکوت می‌نشینند.

کلمنتاین: می‌دونی، قضیه این که من فکر نمی‌کنم «خوب» بودن چیز چندان جالبی باشه.

کنترلچی قطار وارد واگن می‌شود.

کنترلچی: بلیت.

جوئل بلیتش را به کنترلچی می‌دهد. کنترلچی آن را سوراخ می‌کند و به جوئل پس می‌دهد.

کلمنتاین: راستی «خوب» چیه؟ به غیر از صفت منظومه؟ فکر می‌کنم می‌تونه یه جورایی قید هم باشه.

کنترلچی به طرف کلمنتاین برمی‌گردد. کلمنتاین در کوله‌پشتی‌اش جستجو می‌کند.

کلمنتاین (ادامه): این کلمه هیچ چیزی به آدم نمی‌گه. یه جورایی فقط برای کارچاق‌کنی خوبه. بزدلانه‌اس. و زندگی خیلی از این حرف‌ها جالب‌تره. یا باید باشه. خدای بزرگ! امیدوارم روزی باشه که...

(به کنترلچی)

می‌دونم که این جاس.

کنترلچی و جوئل او را که با حدت بیشتری می‌گردد نگاه می‌کنند.

دقیقه بعد از چه چیزی خوشم می‌آد. اما همین الان خیلی خوشحالم که تو خوبی.

جوئل: عیبی نداره. خوب، یه چیزایی هست که من باید... من دارم سعی می‌کنم تا... یه چیزایی برای خودم می‌نویسم، فکرهام رو...

کلمنتاین: اوه، ببخشید. خوب دیگه... من هم... (می‌ایستد و کیفش را روی دوشش می‌اندازد) مواظب خودت باش، تا بعد.

جوئل: (دفتر یادداشتش را از توی کیفش درمی‌آورد) احتمالاً توی کتاب فروشی می‌بینمت.

کلمنتاین: (در حسالی که به انتهای دیگر واگن می‌رود) مگه این که اون کار انتخاب اسم رنگ گیرم بیاد. راستی جیغ بنفش هم خیلی بامزه بود.

کلمنتاین می‌نشیند و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.

جوئل: سیاه آفریقایی چطوره؟

کلمنتاین: تو هم استعدادت بدی نیست! می‌تونیم با هم کار کنیم.

جوئل و کلمنتاین به هم لبخند می‌زنند. جوئل زودتر نگاهش را پایین می‌اندازد.

۱۲- داخلی، قطار، غروب

حالا چند نفر دیگری هم در واگن به چشم می‌خورند. کلمنتاین چند صندلی به جوئل نزدیک‌تر شده است. کلمنتاین مراقب جوئل است. جوئل سرش توی دفتر یادداشتش است، طرح کلمنتاین را می‌کشد.

۱۳- داخلی، قطار، شب

بیرون هوا تاریک شده. قطار تقریباً پر است. یکی، دو زن دسته‌گلی به دست دارند، زن دیگری یک جعبه شکلات قرمز رنگ به شکل قلب دارد. جوئل از پنجره به بیرون زل زده. کلمنتاین باز هم به جوئل نزدیک‌تر شده، او را می‌پایند.

کلمنتاین (ادامه): من به خوب احتیاجی ندارم. احتیاجی ندارم خودم یا هیچ‌کس دیگه‌ای خوب باشه.

جوئل: باشه، می‌فهمم.

کلمنتاین: لعنتی! لعنتی! مطمئنم که این‌جاس. یه دقیقه صبر کنید.

کلمنتاین محتویات کوله‌پشتی‌اش را روی صندلی برمی‌گرداند و دیوانه‌وار میان‌شان جستجو می‌کند. جوئل کتابی را که او در رستوران می‌خوانده می‌بیند. کتاب دست راست سرخ‌نوشته‌ی جوئل تاونسلی راجرز.

کلمنتاین (ادامه): لعنت! لعنت!

(بلیت را پیدا می‌کند)

آهان، ایناهاش.

لبخند ملیحی می‌زند و بلیت را به کنترلچی می‌دهد. کنترلچی بلیت را سوراخ می‌کند، آن را به کلمنتاین پس می‌دهد و می‌رود.

کنترلچی: ایستگاه بعدی ساوتهمپتون.

کنترلچی به طرف واگن بعدی می‌رود. کلمنتاین وسایلش را توی کیفش می‌چپاند. دستانش کمی می‌لرزد. یک شیشه‌ی بغلی از جیبش درمی‌آورد، درش را باز می‌کند و سر می‌کشد. جوئل تمام این‌ها را به دقت تماشا می‌کند، اما وانمود می‌کند حواسش نیست. کلمنتاین کمی از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. قطار در ایستگاه توقف می‌کند. درها باز می‌شود. کسی سوار نمی‌شود. درها بسته می‌شود. قطار به راه می‌افتد.

کلمنتاین: جوئل؟ اسمت جوئل بود دیگه، نه؟ جوئل: بله؟

کلمنتاین: ببخشید که سرت جیغ زدم جوئل... حالا واقعاً جیغ زدم؟ نمی‌دونم. آخه امروز یه جورایی رو فرم نیستم. جوئل: (سعی می‌کند کلمنتاین را بخنداند) راستی جیغ بنفش هم رنگ خوبی می‌شه‌ها.

کلمنتاین: (به نظر می‌رسد حرف جوئل را نشنیده است) اعتراف دردناکی که باید بکنم اینه که من از این که تو خوبی خیلی خوشم می‌آد. لااقل همین الان. خوب من هر دقیقه‌ای یه چیزی رو دوست دارم و نمی‌تونم بگم دو

۱۴- خارجی، ایستگاه قطار، شب

درها باز می شود و جوئل با بقیه‌ی مسافرها پیاده می شود. به طرف پارکینگ می رود و اتومبیلش را پیدا می کند. در طرف راننده غرشدگی بزرگی روی بدنه‌ی اتومبیل به چشم می خورد.

کلمنتاین (ادامه): ببخشید که انقدر خلل بازی در آوردم. همیشه این طوری نیستم.
جوئل: اشکالی نداره. من هم همچین فکری نکردم. سکوت. کلمنتاین به فکر فرو می رود.
کلمنتاین: خب، رسیدیم. این هم از خونه‌ی من. (به خانه‌ای اشاره می کند)
خونه‌ی من.

۱۵- داخلی/ خارجی، اتومبیل جوئل، شب

چند لحظه بعد: جوئل مشغول رانندگی است. از کنار کلمنتاین می گذرد که تنهایی در پیاده‌رو راه می رود. به نظر می رسد که سردش است. جوئل کمی فکر می کند، یواش می کند و شیشه‌اش را پایین می آورد.
جوئل: هی، سلام! اگه بخوای می تونم تا به جای برسونت.

جوئل اتومبیل را متوقف می کند.
کلمنتاین (ادامه می دهد): خیلی ممنون. خیلی لطف کردی.
جوئل: البته این کار رو نکردم که به نظر خوب بیام.
کلمنتاین: خدایا، من چقدر کثیف‌ام. من رو ببخش، بهت که گفتم چه جوری‌ام.
(مکث)

کلمنتاین: نه، مرسی، خودم می رم. به هر حال ممنون.

جوئل: مطمئنی؟ هوا سرده‌ها.

کلمنتاین: آره، آدم یخ می زنه.

جوئل کنار خیابان توقف می کند. کلمنتاین سوار می شود. اتومبیل راه می افتد.

جوئل: خونه‌ات کجاس؟

کلمنتاین: مزاحمی، چیزی که نیستی، نه؟

جوئل: مزاحم اخراشی. نه، رنگ چندان خوبی از آب در نمی آد، مگه نه؟

کلمنتاین: آدم نمی دونه این روزها به کی می شه اعتماد کرد. من خودم چند باری ماجرا داشتم.

کلمنتاین (ادامه): چندتایی کارشناس بهم گفتند که برای مزاحم‌ها مورد خیلی جذابیم. اما اصلاً حوصله‌ی دردسر ندارم.

جوئل: اما من که مزاحم نیستم. خودت با من حرف زدی، یادت نمی آد؟

کلمنتاین: اما این به شگرد خیلی قدیمی مزاحم‌هاست.

(مکث کوتاه) خیابون شرم رو بلدی؟

جوئل: آره.

کلمنتاین: خیابون شرم، نزدیک دبیرستان.

جوئل می پیچد. در سکوت به راه‌شان ادامه می دهند.

خب، به امید دیدار. ولتاین مبارک.
جوئل به کلمنتاین نگاه می کند. کلمنتاین در اتومبیل را باز می کند.
جوئل: ولتاین تو هم مبارک. خوشحالم که با تو آشنا شدم.
کلمنتاین: (برمی گردد) هی، می خوای بیای بالا به چیزی با هم بزنیم؟ من کلی نوشیدنی دارم. می تونم برات...
جوئل: اوم...
کلمنتاین: ولش کن. ببخشید، خیلی ایده‌ی احمقانه‌ای بود. مایه‌ی خجالته. شبت بخیر.

۱۶- داخلی، آپارتمان کلمنتاین، شب

چند لحظه بعد: جوئل در اتاق نشیمن ایستاده است، به نظر عصبی می رسد. سعی می کند با توجه به اطراف خودش را آرام کند. به کتاب‌های توی کتابخانه نگاه می کند. کلمنتاین در آشپزخانه است. ما او را به دفعات، هنگامی که از جلوی در رد می شود، می بینیم که حرف می زند و مشغول درست کردن نوشیدنی‌ها است.

کلمنتاین: مرسی! من هم این جا رو دوست دارم. چهار سالی می شه که این جام. واقعاً ارزونه. خوبیش اینه که

چون همسایه پایینی پیره، خیلی ساکته. صاحب‌خونه هم خیلی آدم مطبوعه، که خب این هم خیلی عجیبه. یه حیاط کوچولو هم پشت ساختمون دارم که خیلی معرکه‌اس، می‌تونم اون‌جا کتاب بخونم، به جیرجیرک‌ها گوش بدم و...

کلمتاین با دو لیوان نوشیدنی به اتاق نشیمن می‌آید.

کلمتاین (ادامه): دو لیوان تباهی آبی...

جوئل به قاب عکس سیاه و سفیدی از یک دسته کلاغ در حال پرواز نگاه می‌کند.

کلمتاین (ادامه): ازش خوشت می‌آد؟

جوئل: خیلی.

کلمتاین: یه... یه پسری این رو به من داد، همین اواخر. من هم خیلی ازش خوشم می‌آد. از کلاغ‌ها خوشم می‌آد. فکر می‌کنم خودم هم قبلاً کلاغ بودم.

کلمتاین قارقار می‌کند و نوشیدنی جوئل را به او می‌دهد. جوئل: قارقار باحالی بود. می‌تونم مثل یه کبک به قارقارت بنازی.

کلمتاین: چی؟

جوئل سرتکان می‌دهد و با دستپاچگی زیر لب چیزی می‌گوید.

کلمتاین (ادامه): به تناسخ و این مزخرفات اعتقاد داری؟

جوئل: نمی‌دونم.

کلمتاین: من هم همین‌طور. ا، یه چیزی پشتش نوشته.

کلمتاین عکس را از روی دیوار پایین می‌آورد و به جوئل نوشته‌ی پشتش را نشان می‌دهد.

جوئل: فراست؟

کلمتاین: (تحت تأثیر قرار گرفته)

آره، اما من به هیچ‌وجه یکی از اون کشته‌مرده‌های رابرت فراست نیستم. عکس‌هاش به نظرم شبیه مدرسه ابتدایی می‌رسه. اما نمی‌دونم چرا این عکسش من رو به گریه می‌اندازه. شاید به خاطر همین مدرسه ابتدایی‌وار بودنش باشه، نه؟

جوئل: عکس قشنگیه.

کلمتاین: دلم برای ابتدایی تنگ شده. نمی‌دونم چرا بهش می‌گم ابتدایی. وقتی من مدرسه می‌رفتم، بهش می‌گفتم دبستان. اما از ابتدایی بیشتر خوشم می‌آد. طینش شبیه چیزیه که یه نفر از دهه پنجاه بهش می‌گفته. من هم دلم می‌خواد در دهه‌ی پنجاه زندگی می‌کردم. اون موقع‌ها همه کلاه سرشون می‌داشتن. بگذریم.

جوئل: موافقم.

کلمتاین می‌خندد و جرعه‌ی بزرگی می‌نوشد. جوئل به نوشیدنی‌اش لب می‌زند. کلمتاین خودش را روی کاناپه می‌اندازد و چکمه‌هایش را در می‌آورد.

کلمتاین: آخیش، چقدر راحت شدم. تو هم کفش‌هات رو در بیار.

جوئل: مرسی، راحتم.

کلمتاین: مطمئنی؟ خب، بیا اقلأ بشین.

جوئل روی یک صندلی آن طرف اتاق می‌نشیند. کلمتاین نوشیدنی‌اش را تمام می‌کند.

کلمتاین (ادامه): برای راند دوم آماده‌ای؟

جوئل: نه، فعلاً با همین خوبم.

کلمتاین با لیوانش به طرف آشپزخانه می‌رود.

کلمتاین: ولی من آماده‌ام. یه موزیک بذار گوش کنیم.

جوئل به طرف سی‌دی‌ها می‌رود و براندازشان می‌کند.

جوئل: چی می‌خوای گوش بدی؟

کلمتاین (خارج از قاب): خودت یه چیزی بذار.

جوئل: تو بگو. من نمی‌دونم...

کلمتاین (خارج از قاب): نمی‌دونم، من که از این‌جا نمی‌تونم سی‌دی‌ها رو ببینم. خودت یه چیز خوب بذار جوئل.

جوئل سی‌دی‌های ناآشنا را برانداز می‌کند و بالاخره اجرای گروه Bang on a Can از «موسیقی فرودگاه‌ها» ساخته‌ی برایان انو را برمی‌دارد تا نگاه کند. کلمتاین با نوشیدنی‌اش به اتاق برمی‌گردد.

کلمتاین (ادامه): اوه، چه انتخاب خوبی!

کلمتتاین سی دی را می گیرد و آن را در پخش صوت می گذارد. موسیقی خیال انگیز، مسحورکننده و ملایمی آغاز می شود. کلمتتاین خودش را روی کاناپه می اندازد، چشمانش را می بندد و به مشروبش لب می زند.

کلمتتاین (ادامه): خوبه... بهت امیدوار شدم. خیلی انتخاب خوبی بود.

جوئل در صندلی اش می نشیند و از لیوانش می نوشد. سکوتی که بین شان به وجود آمده است برای کلمتتاین دلپذیر است، اما جوئل را ناراحت می کند.

جوئل: خب، من دیگه بهتره کم کم برم.

کلمتتاین: نه، بمون، فقط چند دقیقه ی دیگه.

(چشمانش را باز می کند، با اشتیاق)

برات بریزم؟

جوئل: نه، من باید دیگه برم و...

کلمتتاین: چی می گی واسه خودت زیر لب غرغر می کنی. کلمتتاین لیوان جوئل را از دستش می گیرد و همان طور که ریز می خندد به آشپزخانه می رود. جوئل دوباره به اطراف اتاق نگاه می کند. چشمش به چندتایی سیب زمینی می افتد که لباس های زنانه دست باف زیبایی تن شان کرده اند: سیب زمینی پرستار، سیب زمینی رقاص، سیب زمینی معلم و سیب زمینی خانه دار. جوئل با سردرگمی به سیب زمینی ها زل زده است. کلمتتاین با لیوان جوئل و لیوان خودش که دوباره پرش کرده، برمی گردد.

جوئل: مرسی.

کلمتتاین: برو بالا مرد جوون.

جوئل به نظر کمی هراسان می رسد.

کلمتتاین (ادامه می دهد): نترس، شوخی می کنم، یا می کردم؟

کلمتتاین دیوانه وار می خندد، روی کاناپه می افتد و چشمانش را می بندد. جوئل او را تماشا می کند. کلمتتاین چشمانش را باز می کند و لبخند می زند.

کلمتتاین (ادامه): می دونی، من به جورایی مدیوم ام؟

جوئل: آره؟

کلمتتاین: آره، من خودم پیش به مدیوم می رم و اون همیشه بهم می گه که من خودم مدیوم ام. لابد به چیزی می دونه که می گه. تو به احضار ارواح و این مزخرفات اعتقاد داری؟

جوئل: نمی دونم.

کلمتتاین: من هم همین طور. اما بعضی وقت ها به چیزایی به دلم برات می شه، نمی دونم، شاید فقط به جور تصادف باشه. مگه نه؟ می دونی که چه جوریه، به به چیزی فکر می کنی و بعد اون چیز اتفاق می افته، یا به به کلمه فکر می کنی و بعد به نفر اون رو به زبون می آره.

جوئل: آره، نمی دونم. مشکل بشه از این چیزها سر در آورد.

کلمتتاین: دقیقاً. این دقیقاً همون احساسیه که من راجع شون دارم. مشکل بشه از شون سر در آورد. اما خب، ببین، چند دفعه می شه که من به چیزی فکر می کنم و هیچ اتفاقی نمی افته؟ تو هم همین رو می گی، نه؟ اما آدم اون دفعه ها رو فراموش می کنه، مگه نه؟

جوئل: آره، گمون می کنم. ذهن آدم تمایل داره به همه چیز نظم و ترتیب بده.

کلمتتاین: (موسیقی خیال انگیز)

اما من فکر می کنم هستم. دوست دارم فکر کنم هستم. این که آدم فکر کنه همه چی به نظم و ترتیبی داره خیلی به آدم کمک می کنه. تو هم که خیلی کم حرفی.

جوئل: متأسفم، ولی زندگی من چندان هیجان انگیز نیست.

صبح می رم سر کار. شب برمی گردم خونه. نمی دونم چی باید بگم. باید دفتر خاطراتم رو بخونی، همه اش سفیده.

کلمتتاین: (به حرف جوئل فکر می کند) این مسئله تو رو غمگین نمی کنه؟ یا مضطرب؟ من مدام از این قضیه نگرانم که از زندگیم بهترین استفاده ی ممکن رو نکنم، از موقعیت هام اون جوری که باید استفاده نکنم، می فهمی؟

کلمتتاین (ادامه): دلم می خواد مطمئن باشم که حتی یک ثانیه از فرصت کوتاهی رو که دارم تلف نمی کنم.

جوئل: من هم به این قضیه فکر می کنم.

کلمتاین برای مدتی نسبتاً طولانی به جوئل خیره می‌شود. جوئل تلاش می‌کند تا نگاه او را تاب بیاورد، ولی نمی‌تواند. سرش را پایین می‌اندازد و به نوشیدنی‌اش نگاه می‌کند. کلمتاین دوباره ناله سر می‌دهد.

کلمتاین: تو خیلی خوبی. ببخشید که چند دقیقه پیش به این خاطر سرت داد زدم. خدایا، من چقدر وحشتناکم. جوئل: من هم عادت کردم زیادی از اون لغت استفاده کنم. قبول دارم که لغت خشتی‌ایه.

کلمتاین: من ازت خوشم می‌آد. این رو به این خاطر می‌دونم که مدیوم‌ام. فکر می‌کنم این بزرگ‌ترین قدرت روحی‌ام باشه که می‌تونم حس درستی راجع به آدم‌ها داشته باشم. اما مشکل من اینه که هیچ‌وقت به این حس اعتماد نمی‌کنم. اما این حس رو دارم. و حسم درباره‌ی تو بهم می‌گه که تو واقعاً آدم خوبی هستی. جوئل: ممنون.

کلمتاین: اما باید بهت بگم که به نظر من تو خودت رو دست کم می‌گیری. این رو می‌دونم که تو سرت خبرهای زیادیه. هدف من تو زندگی... می‌تونم هدفم رو بهت بگم؟

جوئل: (خودش را به ناراحتی می‌زند) آره، فکر کنم بتونی.

کلمتاین: (به شیوه‌ی پل سایمون) هدف چیه جوئل، چی؟ (می‌خندد)

هدف من اینه که بذارم همه چیز به راحتی تو وجودم جاری بشه. می‌فهمی منظورم چیه جوئل؟ کلی احساس و ایده تو وجود آدم هست که تند و تند از راه می‌رسن و تغییر شکل می‌دن و بعد هم می‌رن و با شکلی متفاوت دوباره سر و کله‌شون پیدا می‌شه، اما من فکر می‌کنم ما همگی یاد گرفتیم همیشه یک جور باشیم. می‌فهمی؟ به نفر رو دوست داری... و دیگه تا ابد باید دوست داشته باشی. تصمیم می‌گیری زندگیت رو صرف به کاری کنی و دیگه تمومه... تا آخر عمرت باید همون کار رو بکنی.

کلمتاین (ادامه): من فکر می‌کنم این یکی از نشونه‌های بلوغه که به این حس بچسبی و به ماهیت چیزها پیبری. و حس می‌کنم مردن این جوریه که آدم دیگه به این حس گوش نمی‌کنه و دیگه نمی‌فهمه چه چیزایی درسته، و چیزایی که درسته همین‌طور مدام عوض می‌شن. می‌فهمی؟

جوئل: آره.

کلمتاین: من با تو ازدواج می‌کنم! مطمئنم!

جوئل: خب، باشه.

کلمتاین: (می‌خندد) تو خیلی خوبی جوئل. وای، نباید دیگه انقدر به زبونت بیارم. تو از این که این جایب عصبی هستی، نه؟

جوئل: نه. خب آره. یه جورایی. ولی نه واقعاً.

کلمتاین: من عصبی هستم. اما دلیلی نداره تو عصبی باشی. من از تو خوشم می‌آد. تو فکر نمی‌کنی به طرز مشمئزکننده‌ای چاقم؟

جوئل: نه، اصلاً.

کلمتاین: من هم فکر نمی‌کنم. قبلاً این‌طوری فکر می‌کردم. اما دیگه تموم شده. می‌دونی، اگه بدنم رو دوست نداشته باشم، دیگه هیچ‌کاری تو زندگیم نمی‌تونم بکنم. فکرش رو بکن، اون همه چین و چروک و مریضی‌ها و افت کلی وضعیت بدن که بالاخره یه روز از راه می‌رسه. (مکت کوتاه)

خب، من با پسری آشنا بودم که...

جوئل کمی دماغ به نظر می‌رسد.

کلمتاین (ادامه): (متوجه واکنش جوئل می‌شود)

اوه، جوئل، تو خیلی آدم دلچسبی هستی! باورکن!

فقط همین هفته‌ی پیش رو باهش هم صحبت بودم. یه جورایی هنوز بچه‌اس، خیلی الدنگه، اما بدجوری به من چسبیده، که خب خوشاینده. کیه که از این قضیه خوشش نیاد؟ پسره خیلی خنگه، اما بعضی وقت‌ها یه دفعه یه چیزای زیرکانه و تکون‌دهنده‌ای می‌گه که می‌خواد قلب من رو از جا بکنه. عکس اون کلاغ‌ها رو اون به من داده.

جوئل: ا، خب، قارقار.

کلمتاین: وقتی اون رو بهم داد گریه‌ام گرفت. خب، بگذریم، ما با هم رفته بودیم بوستون، چون شدیداً دلم می‌خواست روی دریاچه‌ی چارلز دراز بکشم. این موقع سال کل رودخونه یخ می‌زنه. جوئل: به نظر خیلی خطرناک می‌رسه.

کلمتاین: دقیقاً موقعی که کالج می‌رفتم، عادت داشتم این کار رو بکنم و یه دفعه دلم خواست که این کار رو دوباره بکنم، پس پاتریک رو خیر کردم و تموم شب رو رانندگی کردیم تا به اون جا برسیم و اون هم خیلی مهربون بود و کلی حرف خوب به من زد، اما من به کلی از این که با اون رفتم اون جا ناراحت بودم. می‌فهمی؟ این جاست که پای قوای روحی عجیب و غریب من می‌آد وسط. به نظر می‌رسید که با اون یه جای کار می‌لنگه، می‌فهمی؟

جوئل: گمون می‌کنم بفهمم. من هم دو سال پیش یه دوست داشتم که یک دفعه دیروز... کلمتاین: من دیگه به اون مزخرفاتی که درباره‌ی نیمه‌ی گذشته و این حرف‌ها می‌زنند اعتقادی ندارم، اما... پاتریک کلی حرف‌های باحال می‌زنه. از یه جور کتاب و نویسنده خوش‌مون می‌آد. اون بود که این یسارو جوئل تاونسل را جرز رو بهم معرفی کرد.

جوئل: آره، من هم اون رو خیلی دوستش دارم. دیدم که کتابش رو داشتی می‌خوندی. یکی از عجیب‌ترین داستان‌های معمایی این ژانر است.

کلمتاین: و خب این پسر، پسر تو دل‌برویی هم هست. اما همه چی به هم ریخته. خب امروز، روز ولنتاینه و من نمی‌تونم خودم رو راضی کنم که بهش زنگ بزنم. (مکث کوتاه)

جوئل، باید یه بار بیای با من بریم به چارلز. جوئل: باشه.

کلمتاین: واقعاً؟ چه عالی!

کلمتاین نزدیک‌تر به جوئل می‌نشیند.

کلمتاین (ادامه): وسایل پیک‌نیک جمع می‌کنم... یه پیک‌نیک شبانه... پیک‌نیک‌های شبانه فرق دارن... و...

جوئل: (محبوبانه) خیلی خوب می‌شه. اما الان من دیگه باید برم.

کلمتاین: (مکث) باید بمونی.

جوئل: باید فردا صبح زود باشم تا...

کلمتاین: (مکث کوتاه) باشه.

جوئل پالتواش را به تن می‌کند. کلمتاین به سمت میز تلفن می‌رود و یک خودکار برمی‌دارد.

کلمتاین (ادامه): دلم می‌خواد بهم زنگ بزنی. این کار رو می‌کنی؟ خیلی خوشحال می‌شم اگه زنگ بزنی.

جوئل: آره، می‌زنم.

کلمتاین شماره تلفنش را روی دست راست جوئل می‌نویسد. جوئل چندلحظه‌ای معذب سرچایش می‌ایستد و بعد خودش را مجبور می‌کند چیزی بگوید.

جوئل (ادامه): من فکر نمی‌کنم که شخصیت تو از تو یه لوله رنگ بیرون بیاد. به نظرم موهات فقط... یه رویه‌ی ظاهری قشنگ برای شخصیتته.

در چشمان کلمتاین اشک جمع می‌شود، بغضش را فرو می‌دهد و گونه‌ی جوئل را می‌بوسد.

جوئل (ادامه): (به گونه‌ی محبوبانه‌ای رسمی) خب، از دیدنت خیلی خوشحال شدم.

کلمتاین: بهم زنگ می‌زنی، مگه نه؟

جوئل: آره.

کلمتاین: کی؟

جوئل: فردا؟

کلمتاین: امشب. فقط برای آزمایش خطوط تلفن و این چیزا.

جوئل: باشه.

جوئل خارج می‌شود. کلمتاین از پنجره که باز است، جوئل را تماشا می‌کند تا سوار ماشینش می‌شود.

کلمتاین: وقتی زنگ می‌زنی ولتاین رو بهم تبریک بگو! خیلی خوب می‌شه!

۱۷- داخلی/خارجی، اتومبیل جوئل، شب

جوئل به سمت خانه‌اش می‌رود. به نظر آشفته می‌رسد. در پارکینگ پشت ساختمان خانه‌اش پارک می‌کند، از اتومبیل خارج می‌شود، ساختمان را دور می‌زند و به طرف در جلویی می‌رود.

۱۷ (الف) - داخلی، وانت استیشن، شب

وانت استیشن به آرامی به سمت پایین خیابان حرکت می‌کند. دو نفر که صورت‌های‌شان در تاریکی فرورفته داخل وانت استیشن به چشم می‌خورند. استن: نمی‌تونم پلاک خونه‌ها رو بخونم. پاتریک: (چشم‌هایش را ریز می‌کند) صد و سی و هفت؟ جوئل در کنار خانه ظاهر می‌شود. استن: اوناهاش! خودشه، مگه نه؟ پاتریک: آره فکر کنم.

وانت استیشن جوئل را، که نگاهی به وانت می‌اندازد و به طرف خانه‌اش می‌رود، تعقیب می‌کند. وانت استیشن روبروی خانه پارک می‌کند.

۱۸- خارجی، جلوی ساختمان آپارتمان جوئل، ادامه

جوئل به سمت ورودی خانه‌اش می‌رود. برمی‌گردد و به وانت استیشن نگاه می‌کند، سعی می‌کند درونش را ببیند. شیشه پایین کشیده می‌شود و یک نفر دستش را بیرون می‌آورد و با خوشحالی برای جوئل دست تکان می‌دهد. صدای خفیه پاتریک از درون وانت استیشن: ممنون، جوئل.

از درون وانت استیشن صدای خنده می‌آید. شیشه بالا کشیده می‌شود. جوئل وارد ساختمان می‌شود.

۱۹- داخلی، ورودی آپارتمان جوئل، ادامه

جوئل نامه‌هایش را از صندوقش برمی‌دارد. در نور، نقطه‌هایی آبی‌رنگ در دو طرف پیشانی او می‌بینیم. مردی وارد ساختمان می‌شود. او فرانک است. فرانک: سلام جوئل.

جوئل: سلام فرانک.

فرانک صندوقش را باز می‌کند و پاکت‌ها را به سرعت مرور می‌کند.

فرانک: گهش بزنی. تنها کارت تبریک ولنتاینی که گرفتم از مامانمه. از این اسفناک‌تر هم می‌شه؟

جوئل لبخند می‌زند، به نظر می‌رسد حواسش جای دیگری است.

فرانک (ادامه): تو شانس آوردی که کلمتاین رو داری پسر. خیلی دختر باحالیه.

جوئل به او نگاه می‌کند. فرانک همچنان میان پاکت‌هایش می‌گردد. یک پاکت زردرنگ با آرم «لاکونا» در گوشه‌ی سمت چپ توجه جوئل را جلب می‌کند.

فرانک (ادامه): برای ولنتاین برنامه‌ی باحالی باهاش نداری؟ جوئل: نه.

جوئل همچنان به پاکت زردرنگ زل زده است.

فرانک: فقط یه روز تا ولنتاین مونده، بهتر یه جا واسه خودتون رزرو کنی. البته اگه دلت نمی‌خواد آخر سر از مک‌دونالد سر در بیارین.

فرانک می‌خندد. جوئل لبخند بی‌رمقی می‌زند.

فرانک (ادامه): مک‌رومانس!

فرانک دوباره می‌خندد، خیلی زیاد.

فرانک (ادامه): با شیک و سیب‌زمینی سرخ‌کرده چطوری؟

جوئل: من باید برم بخوام فرانک.

فرانک: اما ساعت تازه هشت و نیمه.

جوئل شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، به سمت انتهای

راهروی طبقه اول می‌رود و قفل در را باز می‌کند.

فرانک (ادامه): اون نقطه‌های چیه روی سرت؟

۲۰- داخلی، آپارتمان جوئل، ادامه

جوئل لباس‌هایش را در می‌آورد و پیژامه و پیراهنی که همان موقع بسته‌بندی‌شان را باز کرده است، می‌پوشد. شیشه‌ی کوچکی را از روی پاتختی برمی‌دارد، درش را باز می‌کند، از توی شیشه یک قرص صورتی‌رنگ کف

همه جا سیاه می شود.

۲۴- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

اتاق اندکی تیره و تاریک به نظر می رسد. جوئل لباس هایش را در می آورد و پیژامه و پیراهنی که همان موقع بسته بندی شان را باز کرده است، می پوشد. شیشه ی کوچکی را از روی پاتختی برمی دارد، درش را باز می کند، از توی شیشه یک قرص صورتی رنگ کف دستش می اندازد، براندازش می کند. ما قرص را از نمای نقطه نظر جوئل می بینیم. روی قرص کدی حک شده است، ولی ما نمی توانیم آن را بخوانیم. جوئل قرص را به سرعت فرو می دهد. به اطراف اتاق نگاه می کند، انگار که در حال کنترل چیزی باشد، مضطرب به نظر می رسد.

صدای روی تصویر:

همه چی آماده است، اون ها بیرون منتظرند؟ جوئل به طرف پنجره می رود و بیرون را نگاه می کند. سعی می کند درون وانت استیشنی را که آن طرف خیابان پارک شده ببیند. دو نفر را درون وانت استیشن تشخیص می دهد، اما نمی تواند جزئیات شان را ببیند. چند لحظه ای کنار پنجره می ماند، به طرف تختش می رود، می نشیند، با تلفن روی پاتختی شماره ای می گیرد.

صدای ضبط شده:

شماره ی مورد نظر شما در شبکه موجود نمی باشد. لطفاً دوباره شماره گیری...

جوئل: (با صدایی محزون) خدا حافظ.

جوئل گوشی را می گذارد، چراغ را خاموش می کند و تاق باز سر جایش دراز می کشد. به سقف خیره می شود. به نظر می رسد قرص ها کم کم اثر می کنند و جوئل چرتش می گیرد. اما اتفاق دیگری هم می افتد: اتاق تاریک تر و محوتر می شود. او تلاش می کند چشمانش را باز نگه دارد و این پدیده ی عجیب را تماشا کند، ولی نمی تواند. چشمانش بسته می شود و اتاق در تاریکی فرو می رود. صدای کلیدی را درون قفل در، باز شدن در، صدای جیرجیر تخته های کف اتاق و صدای یک نفر را که زیر

دستش می اندازد، براندازش می کند و آن را به سرعت فرو می دهد. به اطراف اتاق نگاه می کند، انگار که در حال کنترل چیزی باشد، مضطرب به نظر می رسد. به طرف پنجره می رود و بیرون را نگاه می کند. دوباره سعی می کند درون وانت استیشنی را که آن طرف خیابان پارک شده ببیند.

۲۱- داخلی/خارجی، وانت استیشن، ادامه

دو نفری که درون وانت استیشن هستند جوئل را که از پنجره ی آپارتمانش به آن ها خیره شده است، نگاه می کنند. جوئل خسته می شود و از کنار پنجره می رود. پاتریک: (زیر لب آواز می خواند) دختره ی دیوونه، پنخش زمینه، ...

استن: بس کن پاتریک.

سکوت.

پاتریک: (ناخودآگاه می خواند) ... و یه جوری می رقصه که هیچ وقت این طوری نرقصیده... چراغ های آپارتمان جوئل خاموش می شود. پاتریک (ادامه): شروع بازی در آپولو. دونفری از وانت استیشن پیاده می شوند.

۲۲- خارجی، وانت استیشن، ادامه

استن که عینک شیکی به چشم دارد و پاتریک در عقب وانت استیشن را باز می کنند و چند تایی دستگاه و ماشین که هر کدام اندازه ی یک کیف دستی هستند، بیرون می کشند. دو نفری به طرف ورودی آپارتمان جوئل می روند.

۲۳- داخلی، ساختمان آپارتمان جوئل، چند لحظه بعد

استن کلیدی توی قفل می اندازد و در آپارتمان جوئل را باز می کند. استن و پاتریک وارد آپارتمان می شوند. چراغ ها را روشن می کنند. پاتریک به طور غیرارادی آوازی را که چند لحظه پیش می خواند، هنگام ورود به آپارتمان زیر لب زمزمه می کند.

مرد نامه به دست حالا تنها به یک سایه تبدیل شده است. جوئل هیکل شیخ‌گون مرد را برانداز می‌کند.

۲۷- داخلی، اتاق نشیمن خانه‌ی راب و کری، شب
مرد: ... داغونه.

جوئل در اتاق قدم می‌زند. یک جعبه‌ی کادویی کوچک را که دورش کاغذ قرمز پیچیده است، محکم در دست گرفته است. راب و کری، که هر دو چهل و چند ساله هستند، روی میبل نشسته‌اند و او را تماشا می‌کنند.

جوئل: ... امشب از سرکار به خونه برگشتم و دیدم دیگه این ماجرا خیلی خسته‌ام کرده. فکر کردم دیگه به اندازه‌ی کافی طول کشیده، به همین خاطر بهش زنگ زدم. می‌دونید، با خودم فکر کردم فقط سه روز تا ولتاین مونده و این قضیه باید یه جوری تا اون موقع حل شه. دلم می‌خواست من کسی باشم که برای حل قضیه پیش‌قدم می‌شه. برای همین...

۲۸- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

جوئل با تلفن شماره‌ای می‌گیرد.

صدای روی تصویر:

... بهش زنگ زدم.

صدای ضبط شده از پشت تلفن:

شماره‌ی مورد نظر شما قطع می‌باشد. در صورت...

جوئل، حیرت‌زده، تلفن را قطع می‌کند.

۲۹- داخلی، فروشگاه آنتیک اتیک، شب

جوئل به گردن‌بندهای تکی که پشت ویتترین آویزان هستند نگاه می‌کند. در حالی که یکی از گردنبندها را در دست دارد، با فروشنده حرف می‌زند.

جوئل: با خودم گفتم، گور بابای تلفن... با عجله رفتم به آنتیک اتیک تا...

۳۰- خارجی، آنتیک اتیک، شب

نمایی کوتاه از بیرون آنتیک اتیک.

لب آواز می‌خواند، می‌شنویم. صداها کم‌کم محو و سپس ناپدید می‌شوند.

۲۵- خارجی، ساختمان آپارتمان جوئل، شب

جوئل از اتومبیلش پیاده می‌شود، وانت استیشن را که آن طرف خیابا پارک شده می‌بیند. دو پرهیب تیره درون وانت استیشن هستند.

صدای روی تصویر:

اون‌ها.

یکی از شیشه‌های وانت استیشن پایین می‌آید، کسی دست تکان می‌دهد. صدای خنده. جوئل با عجله وارد ساختمان می‌شود. صدای پاهایش بلند است.

۲۶- داخلی، ورودی آپارتمان جوئل، شب

جوئل نامه‌هایش را از صندوقش برمی‌دارد. مردی وارد ساختمان می‌شود.

مرد: سلام جوئل، چطوری مرد؟

جوئل: اوه، خوب فرانک

فرانک صندوقش را باز می‌کند و پاکت‌ها را به سرعت مرور می‌کند.

مرد: فقط مادرم برام کارت تبریک ولتاین می‌فرسته. غم‌انگیز نیست؟

جوئل لبخند می‌زند.

مرد (ادامه): تو شانس آوردی که کلمنتاین رو داری جوئل.

جوئل به مرد که میان پاکت‌های نامه‌اش می‌گردد، نگاه می‌کند. یک پاکت زردرنگ که لوگوی «لاکونا» رویش نقش بسته، توجه جوئل را جلب می‌کند.

مرد (ادامه): برای ولتاین برنامه‌ی باحالی نداری؟

جوئل: نه.

جوئل هم‌چنان به پاکت زردرنگ زل زده است. او متوجه یک خال گوشتی روی دست مرد می‌شود.

مرد: فقط یه روز تا ولتاین مونده، بهتر یه جا واسه خودتون...

راب و کری ایکین عزیز، کلمتاین کروچینسکی جوئل بریش را از حافظه‌ی خود پاک کرده است. لطفاً هرگز رابطه‌ی آنها را به او یادآوری نکنید. با تشکر.

موسسه‌ی لاکونا (با مسئولیت محدود)

نیویورک، خیابان گرند، شماره ۴۲۴

جوئل ناباورانه به نامه نگاه می‌کند. رنگ پاکت رنگ همان پاکت زردرنگی است که در صندوق پستی همسایه‌اش دیده است.

۳۴- خارجی، لاکونا، روز

جوئل در خیابان راه می‌رود. ناگهان تصویری از خودش را می‌بیند که دارد دو کیسه زباله بزرگ حمل می‌کند. چیزی نمانده که یک کامیون جوئل دوم را زیر بگیرد. جوئل اول چند لحظه‌ای سردرگم می‌ماند و بعد دری را که رویش نوشته شده لاکونا باز می‌کند.

۳۵- داخلی، اتاق انتظار لاکونا، چند لحظه بعد

جوئل کنار میز منشی ایستاده است. ماری، ۲۵ ساله، را تماشا می‌کند که مشغول پاسخگویی تلفن‌ها و چاپ نامه‌های لاکونا است.

ماری: (با تلفن) لاکونا، بفرمایید. نه، متأسفم. اون قیمت‌ها از سال جدید تغییر کرده. بله، می‌تونم براتون دوم نوبت بذارم. می‌شه چهارشنبه، بسیار عالی. می‌شه لطفاً هجی‌اش کنید؟ بسیار خوب، و لطفاً به شماره تلفن که ساعات اداری بشه پیداتون کرد. بسیار عالی. پس می‌بینمتون.

(تلفن را قطع می‌کند، بدون این که به جوئل نگاه کند یا او حرف می‌زند)

می‌تونم کمکتون کنم؟

جوئل: من جوئل بریش‌ام. با دکتر میرزویاک قرار ملاقات دارم.

۳۶- داخلی، دفتر لاکونا، چند لحظه بعد

ماری جوئل را راهنمایی می‌کند.

ماری: (همان‌طور جلوییش را نگاه می‌کند)

امروز حال‌تون چطوره؟

جوئل: چندان تعریفی نداره.

استن، مرد جوانی با روپوش آزمایشگاه، سرش را از دفتر بیرون می‌آورد.

استن: (به ماری)

بیا به پک بزن.

ماری: الان نه استن، کار دارم.

استن: بیخشید، من فقط...

(به جوئل)

بیخشید، فقط می‌خواستم...

ماری: بفرمایید، آقای بریش.

ماری جوئل را به اتاق میرزویاک راهنمایی می‌کند.

۳۷- داخلی، لاکونا- اتاق هوارد، روز

چند لحظه بعد: کارت زردرنگ در دست میرزویاک است. جوئل ابتدا به میرزویاک و بعد به ماری نگاه می‌کند. ماری پشت سر میرزویاک ایستاده است و آرزومندانه به میرزویاک نگاه می‌کند. میرزویاک نگاه ماری را نمی‌بیند. میرزویاک: (به جوئل) شما نباید این رو می‌دیدید. من از شما معذرت می‌خوام.

جوئل: همه‌اش به بازیه، مگه نه؟ کلمتاین این کار رو کرده که...

میرزویاک: مطمئن باشید که این‌طور نیست.

ماری هم در موافقت با میرزویاک سرش را به علامت «نه» تکان می‌دهد.

میرزویاک: آقای بریش، پرونده‌های ما محرمانه هستند، به همین خاطر نمی‌تونم به شما سند و مدرک نشون بدم. اما می‌تونم این رو بهتون بگم که خانم کروچینسکی احساس...

۳۸- داخلی، آشپزخانه‌ی آپارتمان راب و کری، روز

داخلی، لاکونا، روز

جوئل راه می‌رود و کری سرش را به درست کردن قهوه گرم کرده است. صدای چکش می‌آید.

صدای میرزویاک: ... خوشبختی نمی‌کرد و دلش می‌خواست زندگی تازه‌ای رو شروع کنه.

جوئل: «... خوشبختی نمی‌کرد و دلش می‌خواست زندگی تازه‌ای رو شروع کنه. ما این امکان رو برایش فراهم کردیم.» این یعنی چی، هان؟ من بهترین پسری بودم که اون تو عمرش دیده بود. یعنی...

جوئل به پشت سرش نگاه می‌کند و راب را در اتاق دیگر می‌بیند که سیگار می‌کشد و مشغول ساخت یک لانه‌ی کبوتر است.

کری: راب! تو رو خدا بس کن!

راب: دارم لونه‌ی کبوتر درست می‌کنم.

چکش‌کاری ادامه پیدا می‌کند. کری جیغ خفه‌ای می‌کشد، بعد:

کری: جوئل، کلمنتاین به نفر رو توی صف سوپرمارکت می‌بینه که بهش راجع به لاکونا می‌گه. اون هم تصمیم می‌گیره تو رو از ذهنش پاک کنه، مثل یه جور بازی.

جوئل: یه جور بازی؟!

صفحه به دو نیم تقسیم می‌شود. در همان حالی که جوئل به گفت و گو با کری ادامه می‌دهد، خودش را می‌بیند که با میرزویاک در راهروهای لاکونا راه می‌رود.

میرزویاک: آقای بریش، ما به این خاطر این جا نیستیم که کسی رو دست بندازیم. این یک تصمیم مهم و شخصیه، اما بهتون پیشنهاد می‌کنم که لاقفل دربارهی مشکلات بالقوه‌ی ذهنی که مدام درجا بزنه فکر کنید.

کری: تو که کلمنتاین رو می‌شناسی. اون همین جوریه، چی کارش می‌شه کرد. بکهو تصمیم می‌گیره یه کاری بکنه و می‌کنه.

۳۹- داخلی، اتومبیل جوئل، شب

جوئل در اتومبیل نشسته و گریه می‌کند. بیرون یک سینمای سواره‌رو پارک کرده است. همان‌طور که او گریه می‌کند، شیشه‌ها را بخار می‌گیرد، تا این که بیرون به کلی محو می‌شود.

۴۰- داخلی، لاکونا- اتاق میرزویاک، شب

جوئل بی‌اجازه وارد می‌شود، ماری پشت سرش می‌آید. میرزویاک ترسیده است.

ماری: ببخشید هوارد، اون همین طوری برای خودش...

جوئل: خیلی خب، من همین الان می‌خوامش! همین الان! ماری: من بهش گفتم که تو روزهای قبل از ولتاین سرمون خیلی شلوغه و...

میرزویاک: خیلی خب ماری، تو می‌تونی بری.

ماری: واقعاً؟ اما کلی آدم اون بیرون منتظره و ...

میرزویاک: آقای بریش الان در وضعیت بسیار بدی هستن که مسئولیتش تا حدودی متوجه ماست و ما باید این قضیه رو در نظر بگیریم.

ماری: البته، حق با تونه هوارد.

ماری خارج می‌شود.

میرزویاک: خب آقای بریش، اولین کاری که باید بکنید اینه که برین خونه و ...

۴۱- داخلی، آپارتمان جوئل، روز

جوئل یک کیسه زباله‌ی بزرگ را با خودش دور اتاق می‌کشد و چیزهای مختلفی را درون آن می‌اندازد.

صدای میرزویاک: تمام چیزایی رو که براتون به طریقی کلمنتاین رو تداعی می‌کنه جمع کنید. هر چیزی. عکس، لباس، هدیه، یادداشت‌های شخصی. کتاب‌هایی که اون براتون خریده. سی‌دی‌هایی که با هم خریدید. ما می‌خوایم خونه‌تون رو... زندگی‌تون رو از کلمنتاین خالی کنیم.

جوئل یک سری کتاب از کتابخانه، لوازم آرایش از دستشویی، لباس از توی کمد، خرت و پرت و زلم زیمبو، آثار هنری، عکس‌های توی آلبوم (یک عکس از بچگی کلمنتاین پیدا می‌کند که در آن کلمنتاین کلاه کابوی صورتی پوشیده و کنار یک توله سگ ژست گرفته)، عطر و ادکلن، سی‌دی «سگ‌های باران»، سیب‌زمینی‌های که شبیه زن‌های مختلف لباس پوشیده‌اند، یک لباس اسکلتی، یک جعبه کفش پر از نامه‌های کلمنتاین و گردنبند

چاپ می‌کند، عبور می‌کنند. در حالی که آن‌ها از کنارش می‌گذرند، ماری لبخندی حرفه‌ای تحویل می‌دهد. میرزویاک: ماه فوریه به خاطر روز ولنتاین ماه خیلی شلوغیه.

هنگام عبور از کنار آزمایشگاه، میرزویاک توقف می‌کند. جوئل نگاهی به داخل می‌اندازد و استن را می‌بیند که روی یک مشتری زن کار می‌کند. زن دارد یک سری فیلم سوپر هشت خانگی قدیمی نگاه می‌کند.

میرزویاک (ادامه): ایشون استن فینک، یکی از ماهرترین و باتجربه‌ترین تکنسین‌های ما هستند. اون امشب کار شما رو انجام می‌ده.

استن نزدیک جوئل می‌آید و با او دست می‌دهد.

استن: از آشنایی تون خوشحالم، آقای بریش.

جوئل به ابزار و ادوات داخل آزمایشگاه نگاه می‌کند.

۴۵- داخلی، اتاق میرزویاک، روز

جوئل به همراه میرزویاک وارد می‌شود. میرزوک جوئل را راهنمایی می‌کند تا روی یک صندلی بنشیند. یک ضبط صوت روی میز بین‌شان قرار دارد.

میرزویاک: خب، از همین جا شروع می‌کنیم. من و شما کمی با هم گپ می‌زنیم. اگر نظر شما اشکالی نداشته باشه، من گفتم و گومون رو ضبط می‌کنم تا به مادر شناسایی نوع خاطراتی که شما دل‌تون می‌خواد پاک کنید، کمک کنه. موافقید؟

جوئل سر تکان می‌دهد. میرزویاک با مهربانی لبخند می‌زند و دکمه‌ی ضبط صوت را می‌زند. یک جعبه دستمال کاغذی را به سمت جوئل هل می‌دهد.

میرزویاک (ادامه): لطفاً اسم خودتون رو و اسم کسی رو که مایل به پاک کردنش هستید، به من بگید.

جوئل: من جوئل بریش هستم و اومدم این جا تا کلمتاین کروچینسکی رو پاک کنم.

میرزویاک: بسیار خوب. کمی از کلمتاین برای من بگید.

جوئل: مثلاً چه جور چیزایی؟

کادوپیچ آنتیک اتیک را برمی‌دارد و توی کیسه زباله می‌ریزد. صفحات دفتر یادداشت‌های مختلفی را پاره می‌کند: متن‌ها و نقاشی‌های او از کلمتاین. همین طور که او این چیزها را جمع می‌کند، آپارتمانش خالی و خالی‌تر به نظر می‌آید.

صدای میرزویاک: ما از این اشیاء استفاده می‌کنیم تا...

۴۲- خارجی، خیابانی در نیویورک، روز

جوئل با دو کیسه زباله بزرگ در دست، پیاده می‌رود. چیزی نمانده که هنگام عبور از خیابان، یک کامیون او را زیر بگیرد. این در واقع نمایش دوباره‌ی صحنه‌ای است که او پیش از این دیده است، اما این بار برای خودش اتفاق می‌افتد.

صدای میرزویاک: ... نقشه‌ای ذهنی از کلمتاین...

۴۳- داخلی، اتاق انتظار لاکونا، روز

جوئل با کیسه زباله‌هایش نشسته است. زنی با چشمان سرخ، با یک جعبه پر از سگ‌های اسباب‌بازی، کاسه‌ی غذای مخصوص سگ و دیگر وسایل مخصوص حیوانات خانگی روی زانوهایش، روبروی جوئل نشسته است.

صدای میرزویاک: ... در مغز شما تهیه کنیم.

ماری پشت میز منشی نشسته و با تلفن حرف می‌زند. گوشی را قطع می‌کند و جوئل را خطاب قرار می‌دهد.

ماری: امروز چطورین آقا بریش؟

قبل از این که جوئل بتواند چیزی بگوید، ماری دوباره مشغول کارش می‌شود. میرزویاک سرش را از اتاقش بیرون می‌آورد.

میرزویاک: آقای بریش؟

۴۴- داخلی، راهروی لاکونا، روز

جوئل با کیسه زباله‌هایش پشت سر میرزویاک راه می‌رود. آن‌ها از کنار ماری که دارد کارت‌های زردرنگ لاکونا را

میرزویاک: هر چیزی. ما به همه احتیاج پیدا می‌کنیم.

(در واکنش به نگاه سردرگم جوئل)

فقط شروع کنید به حرف زدن. در صورت لزوم من مسیر گفت و گو رو به سمتی که می‌خواوم هدایت می‌کنم.

جوئل: اوم... خب، دو سال پیش من با یه زنی به اسم نانومی زندگی می‌کردم و دو تا از دوستانم به اسم راب و کری ما رو به یک مهمونی کنار دریا دعوت کردن. نانومی نمی‌تونست بیاد. داشت روی یه مقاله کار می‌کرد که باید به استادش تحویل می‌داد. به همین خاطر من تنها رفتم. راستش من هم دلم نمی‌خواست برم. از مهمونی و این چیزها خوشم نمی‌آد. اما به هر حال رفتم. کلمنتاین هم توی اون مهمونی بود. با یه ژاکت سارنجنی. و اون موها. واقعاً خیلی خاص بود.

مدتی بعد.

جوئل (ادامه): کل این قضیه‌ی رنگ مو خیلی مزخرف بود و به کلی حال رو به هم می‌زد. فکرش رو بکن، آدم سی سالش باشه و باز هم دنبال این کثافت‌کاری‌ها باشه.

صدایی می‌آید، چیزی می‌افتد. جوئل به پشت سر نگاه می‌کند. پاتریک گوشه‌ی اتاق کنار کمد پرونده‌ها ایستاده است. او چندتایی پرونده را انداخته است و برای جمع کردنشان دولا شده است.

پاتریک: ببخشید.

پاتریک از اتاق خارج می‌شود.

جوئل: خب، نمی‌دونم، اما به دللی نامعلوم همون جا کنار دریا خیلی از اون خوشم اومد. خیلی راحت عاشقش شدم...

اتاق کم‌کم ناپدید می‌شود. جوئل هاج و واج اطرافش را که در حال غیب شدن است نگاه می‌کند.

۴۶- داخلی، آزمایشگاه، روز

جوئل روی صندلی معاینه نشسته است. استن دو نقطه‌ی آبی رنگ در دو طرف پیشانی‌اش می‌گذارد.

هنگامی که میرزویاک شروع به صحبت می‌کند، رنگ‌های اتاق کم‌کم ناپدید می‌شوند، تن صدای میرزویاک هم تغییر می‌کند؛ صدای میرزویاک خشک و یکنواخت می‌شود.

میرزویاک: ما از جدیدترین خاطره‌ی شما شروع می‌کنیم و همین‌طور عقب می‌رویم... هر خاطره‌ای دارای یک هسته‌ی عاطفی است. هنگامی که ما این هسته را تحت پرتوافکنی قرار می‌دهیم، خاطره‌ی شما به تدریج تحلیل می‌رود. هنگامی که صبح فردا از خواب بیدار شوید، تمام خاطراتی که ما شناسایی کرده‌ایم نیست و نابود شده‌اند. مثل وقتی که از خواب بیدار می‌شوید.

جوئل استن را تماشا می‌کند که به نقطه‌های آبی الکتروود وصل می‌کند.

جوئل: احتمال آسیب روانی حین این پروسه وجود نداره؟

میرزویاک: از نظر فنی، خود این پروسه در واقع یک آسیب روانیه، اما از این نظر هیچ اتفاق بدی برای شما نمی‌افته.

۴۷- داخلی، آزمایشگاه لاکونا، روز

جوئل از خودش خارج شده و خودش را که روی صندلی نشسته تماشا می‌کند. اتاق کم‌کم ناپدید می‌شود.

جوئل ایستاده: (گیج و سردرگم) چرا من... من نمی‌فهمم دارم چی رو نگاه می‌کنم.

استن: (به سمت جوئل ایستاده برمی‌گردد) خب، ما می‌خواهیم یه نقشه از مغز شما تهیه کنیم و...

جوئل ایستاده: اما چطوریه که من... این جا وایسادم و... اوه، خدای من، من قبلاً این کارها رو کردم!

(سرش را می‌گیرد)

همه چیز خیلی...

میرزویاک: خب، بهتره شروع کنیم... اگر بخوایم این پروسه...

میرزویاک (ادامه):

... امشب به سرانجام برسه، باید بجنبیم.

جوئل:

... امشب به سرانجام برسه باید بجنبیم.

(به میرزویاک)

من همین الان هم توی سر خودم‌ام، نه؟

میرزویاک (ادامه): (به اطراف اتاق که در حال ناپدید شدن است نگاه می‌کند)

فکر می‌کنم همین‌طور باشه. درست به نظر می‌رسه. باید این‌طوری به نظر بیاد.

(دوباره در خاطره)

استن، لطفاً اون...

استن یک کره‌ی برفی را از یکی از کیسه‌های جوئل بیرون می‌آورد و آن را به جوئل نشان می‌دهد.

استن: لطفاً به دقت به این شی نگاه کن.

جوئل می‌بیند صفحه‌ای که نقشه‌ی ارتباطات عصبی مغز او را نشان می‌دهد، پیچیده‌تر می‌شود.

استن (ادامه): خیلی خب.

استن یک سیب‌زمینی که لباس رقاصه‌های لاسوگاس را تنش کرده‌اند به جوئل نشان می‌دهد. دستگاه واکنش جوئل را ثبت می‌کند.

میرزویاک: ما این یادگاری‌ها را پس از پایان کار نابود می‌کنیم به این ترتیب حضور توضیح‌ناپذیر این اشیاء در منزلتون شما رو گیج نمی‌کنه.

جوئل: ما این یادگاری‌ها را پس از پایان کار نابود می‌کنیم به این ترتیب حضور توضیح‌ناپذیر این اشیاء در منزلتون شما رو گیج نمی‌کنه.

استن یک ماگ قهوه‌خوری که عکس کلمنتاین رویش چاپ شده را از کیسه بیرون می‌آورد. جوئل به لیوان نگاه می‌کند. دستگاه واکنش او را ثبت می‌کند.

استن: خوبه، اطلاعات مغزی‌تون کاملاً طبیعیه.

اتاق، استن و میرزویاک حالا محو و کمرنگ شده‌اند.

صدای استن: پاتریک، می‌شه لطف کنی...

جوئل: (تلاش می‌کند به یاد بیاورد) پاتریک، پاتریک، پاتریک، پاتریک، پاتریک، پاتریک...

صدای پاتریک: چی کار کنم استن؟

جوئل استن را نگاه می‌کند. استن نگاه نمی‌کند، اما صدایش همچنان به گوش می‌رسد.

صدای استن: مقدار ولتاژ رو چک کن. اون جوری که دلم می‌خواد نمی‌تونم پاکسازی کنم.

جوئل بالا را نگاه می‌کند. به نظر می‌رسد صدای استن از بالا می‌آید. جوئل به پشت سر استن نگاه می‌کند. پشت سر او جوئل نسخه‌ای شبیح‌گون از ماری را می‌بیند که او را در راهرو راهنمایی می‌کند؛ خودش را می‌بیند که در اتاق انتظار نشسته است؛ که با کیسه‌های زباله در خیابان راه می‌رود؛ که در آپارتمانش اشیای یادگار کلمنتاین را جمع می‌کند. جیغ می‌کشد.

۴۸- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

جوئل با پیژامه‌های تازه‌اش روی تخت به پشت دراز کشیده. چشمانش بسته است و الکترودهای مختلف از سر او به دستگاه‌های مختلف وصل شده‌اند. استن پشت دستگاه‌ها نشسته و با آن‌ها کار می‌کند، استن حالا لباس اسپورت نامرتبی به تن دارد و صورتش به اصلاح نیاز دارد. کنار استن باتریک نشسته است که او هم سر و وضع مشابهی دارد. مانیتور یکی از دستگاه‌ها نقاط نورانی فراوانی را نشان می‌دهد که روی تصویری از مغز جوئل مثل جویباری جریان دارند. استن دکمه‌هایی را فشار می‌کند و با یک دسته‌ی کنترل سعی می‌کند به خطوط نزدیک شود. باتریک (که پیش از این او را در کتاب‌فروشی با کلمنتاین دیده‌ایم) درجه‌ی روی یکی از دستگاه‌ها را می‌خواند.

پاتریک: ولتاژ که درسته.

استن: سیم‌ها رو هم چک کن.

پاتریک با چند سیم و فیش ور می‌رود.

پاتریک: بهتر شد؟

استن: آره، مثل این که بهتر شد، مرسی.

۴۹- داخلی، اتاق آزمایشگاه لاکونا، روز

خاطره‌ی جوئل محوتر و شخصیت‌ها تخت‌تر می‌شوند. استن یک سری ورق جدا شده از دفتر از کیسه بیرون می‌آورد. میرزویاک لبخند می‌زند.

میرزویاک: دفتر یادداشت‌های روزانه‌ات. این یادداشت‌ها برای ما خیلی ارزشمندند.

استن: (از روی یادداشت‌ها می‌خواند)

امشب با یک نفر آشنا شدم. خدای من. نمی‌دانم باید چه کار کنم. اسمش کلمنتاین است و خیلی دختر بی‌نظیری است. سرزنده و بی‌شائبه و پرشور و حساس. رابطه‌ی من و ناوومی خیلی وقت است که به حالت رکود رسیده است.

در حالی که استن به خواندن ادامه می‌دهد، صحنه کم‌کم محو می‌شود.

صدای استن: این جاها یه چیزایی هست. بذار ببینیم به کجا می‌رسیم.

جوئل ایستاده به دنبال منشاء صداهای بی‌صاحب است، جوئل نشسته همچنان به صدای خواندن یکنواخت استن گوش می‌دهد.

صدای پاتریک: این خونه یه جورایی خیلی دلگیره، نه؟

۵۰- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

پاتریک به گوشه و کنار آپارتمان سرک می‌کشد. استن به کار دستگاه‌ها نظارت می‌کند.

استن: (بی‌علاقه)

آپارتمان دیگه.

پاتریک: دلگیر نه، اما یه جورایی خیلی ساده و معمولیه. بی‌روح. تازه بوی نا هم می‌ده. انگار هوای خونه دم کسره. نمی‌دونم. بوی یه چیزی می‌آد.

استن: پاتریک بیا به کارمون برسیم. تا صبح کلی کار داریم.

پاتریک: باشه.

پاتریک به کنار تخت برمی‌گردد. چند لحظه‌ای حواسش را جمع دستگاه‌ها می‌کند. نگاهی هم به جوئل بی‌هوش می‌اندازد.

پاتریک (ادامه می‌دهد): به نظر تو من خوش‌تیپ‌ترم یا این یارو؟

استن به پاتریک چپ‌چپ نگاه می‌کند.

۵۱- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

جوئل در اتاق تاریک و محوش نشسته است و گوش می‌کند.

صدای استن: ببین، ماری امشب می‌آد این‌جا.

۵۲- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

استن با دسته‌ی کنترل کار می‌کند. پاتریک روی تخت کنار جوئل می‌نشیند.

پاتریک: خب؟

استن: هیچی، فقط می‌خواستم بدونی.

پاتریک: من از مری خوشم می‌آد. خوشم می‌آد که بعضی وقت‌ها می‌آد به ما سر می‌زنه. اما فکر نمی‌کنم اون از من خوشش بیاد.

استن: نه، ماری با تو مشکلی نداره.

پاتریک: شاید من هم باید دوست‌دخترم رو دعوت کنم گاهی وقتی سری بهمون بزنه. من هم دیگه دوست‌دختر دارم.

استن: آگه دلت بخواد می‌تونم این کار رو بکنی.

پاتریک: بهت گفته بودم که یه دوست جدید پیدا کردم؟

استن: (درباره‌ی خطوط حافظه روی ماینیتور) این یکی خیلی قدیمیه. ادامه داره تا...

پاتریک: قضیه اینه که... شرایط من یه کم پیچیده‌اس.

یعنی شرایط دوستم پیچیده‌اس.

استن: پاتریک، باید حواس‌مون رو جمع کارمون کنیم.

۵۳- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

جوئل با حواس پرتی کتابی می‌خواند، به ساعت نگاه می‌کند و دوباره کتاب می‌خواند. در باز می‌شود. جوئل به جوئل: ساعت سه صبحه.

کلمتاین (ادامه): دلبندم، من به کار بدی کردم. ماشینت رو به جورایی داغون کردم...

جوئل: باز مست پشتت فرمون نشستی؟ رقت آورده.

کلمتاین: ... به ذره. به ذره کلهام گرم بود. به من هم نگو رقت آور.

جوئل: خیلی هم رقت آوری. و مثل چی بی‌مسئولیت. ممکن بود به نفر رو به کشتن بدی.

جوئل (ادامه): تو چی هستی؟ به دائم‌الخمر؟

کلمتاین: دائم‌الخمر؟ خدای من، مثل پیرمردها حرف می‌زنی، دائم‌الخمر! (می‌خندد)

اعتراف کن جوئل. به این خاطر شاکی شدی که من تا این موقع شب بدون تو بیرون بودم و تو داری سعی می‌کنی با اون مغز کوچولو و کرم‌خورده‌ات چیزی بفهمی.

جوئل: نه کلم، من تقریباً مطمئنم که تو امشب با به نفر بودی. مگه همین‌طوری علاقه‌ی آدم‌ها رو به خودت جلب نمی‌کنی؟

این حرف دهان کلمتاین را می‌بندد. حرف جوئل بدجوری او را سوزانده است. کلمتاین شروع به جمع کردن اثاث می‌کند که در گوشه و کنار خانه پخش و پلا هستند. جوئل بلافاصله از حرفی که زده پشیمان می‌شود. دور اتاق دنبال کلمتاین راه می‌افتد.

جوئل (ادامه): ببخشید، باشه؟ منظوری نداشتم. فقط... فقط... گمون می‌کنم فقط به کم از دستت ناراحت بودم...

۵۳ (الف) - داخلی، راهرو، شب

جوئل دنبال کلمتاین به راهرو می‌آید، اما او رفته است.

طرف در نگاه می‌کند. کلمتاین تلوتلوخوران وارد می‌شود.

کلمتاین: یو هو هو!

صدای روی تصویر: لعنتی. آخرین باری که تو رو دیدم. صحنه تکه‌تکه ناپدید می‌شود. حرکات شخصیت‌ها سست و بی‌حال می‌شود.

جوئل (ادامه): نمی‌دونم، شاید هم کسی رو کشته باشی. کلمتاین: خدایا، من کسی رو نکشتم. فقط به فرورفتگی خشک و خالیه. همین. چرا مثل پیرزن‌ها غرغر می‌کنی. صدای روی تصویر: آهان! این‌جا هم باز به من گفت که مثل پیرزن‌ها شدم! یادم می‌آد که من هم گفتم...

۵۴- خارجی، خیابان جلوی خانه‌ی جوئل، شب

جوئل به ماشین تصادف کرده‌اش نگاه می‌کند که به یک شیر آتش‌نشانی کوبیده شده است، بعد کلمتاین را می‌بیند که در پایین خیابان با گام‌های سنگین دور می‌شود.

۵۵- داخلی/خارجی، اتومبیل جوئل، شب

ادامه: جوئل با ماشین راه می‌افتد تا به کلمتاین برسد. شیشه‌اش را پایین می‌کشد تا با او حرف بزند.

جوئل: لااقل بذار برسونت خونه.

کلمتاین: (بدون این که سربرگرداند) لعنت به تو جوئل. جوئل: (فریاد می‌کشد)

این‌جا رو نگاه کن. همه چی داره از هم می‌پاشه. من دارم تو رو پاک می‌کنم. و از این قضیه خوشحالم. کلمتاین همچنان به راهش ادامه می‌دهد.

جوئل (ادامه): تو اول این کار رو با من کردی. باورم نمی‌شه که با من چنین کاری کردی.

جوئل اتومبیل را متوقف می‌کند و پیاده می‌شود.

۵۶- خارجی، خیابان، شب

خیابان شبیه خیابانی است که ممکن است در یک رویاء ببینید، بیشتر تصویری از یک خیابان است تا یک خیابان واقعی، و همه‌ی جزئیات آن در سیاهی محو شده‌اند.

کلمتاین در انتهای خیابان راه می‌رود، اما انگار در یک دایره‌ی بسته باشد، هر چقدر راه می‌رود دورتر نمی‌شود. جوئل: (پشت سر او داد می‌کشد) تا فردا صبح دیگه اثری ازت نمی‌مونه! هه!

کلمتاین همچنان می‌رود. جوئل پشت سرش می‌دود. جوئل (ادامه): صدای من رو می‌شنوی؟ تا فردا صبح دیگه اثری ازت نمی‌مونه! به پایان بی‌نقص برای داستانی آشغال!

جوئل می‌ایستد. درست همان‌جایی است که در شروع حرکتش بوده است.

صدای پاتریک: اون دختره رو یادت می‌آد؟ همونی که هفته‌ی پیش حافظه‌اش رو پاک کردیم. همونی که اون سیب‌زمینی‌ها رو داشت.

جوئل بالا را نگاه می‌کند، از شنیدن صدای غریبه‌ای که دوباره‌ی کلمتاین حرف می‌زند متحیر شده است. صدای استن: آره، دوست این یاروئه. یعنی بود.

۵۷- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

استن به صفحه‌ی مانیتور چشم دوخته است. پاتریک قدم می‌زند، بی‌قرار است، به جوئل که بیهوش است نگاه می‌کند.

پاتریک: باید به چیزی رو بهت بگم. همون شب بود که یه جورایی عاشقش شدم. استن: اما اون بیهوش بود پاتریک.

پاتریک: خوشگل بود، خیلی تو دل برو و عجیب و غریب و خواستنی. با اون موها. یکی از لباس‌هایش رو اون شب دزدیدم.

استن: خدای من، پاتریک!

۵۸- خارجی، خیابان، شب

در خیابانی تاریک و محو، که هر ثانیه هم محوتر می‌شود، جوئل در حالی که مدام در خیابان درجا می‌زند، به حرف‌های پاتریک و استن گوش می‌دهد. کلمتاین همچنان کمی با فاصله از جوئل راه می‌رود.

صدای پاتریک: می‌دونی، قضیه اون‌طوری نبود که... لباس‌ها شسته و تر و تمیز بودند.

صدای استن: می‌شه لطفاً دیگه از این کارهات با من حرف نزن، علاقه‌ای به دوستن‌شون ندارم.

صدای پاتریک: خیلی خب، باشه.

صدای استن: کلی کار داریم.

صحنه کاملاً محو می‌شود و جوئل خودش را می‌بیند که...

۵۹- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

جوئل و کلمتاین جلوی تلویزیون نشسته‌اند و شام می‌خورند. معلوم نیست مشغول تماشای چه برنامه‌ای هستند. در دو سر مبل با فاصله از هم نشسته‌اند. هر دو به نظر بی‌حوصله می‌آیند. صحنه به سرعت ناپدید می‌شود. اتاق محو می‌شود.

صدای پاتریک: باشه، ولی باز هم مونده...

جوئل گوش می‌کند. به نظر می‌رسد کلمتاین چیزی نمی‌شنود.

صدای پاتریک (ادامه): بعد از این که حافظه‌اش رو پاک کردیم، به جایی که کار می‌کرد رفتم و باهاش قرار گذاشتم.

جوئل: خدای من!

جوئل به کلمتاین نیمه محو که آن سر مبل نشسته نگاه می‌کند. کلمتاین همین‌طور به تلویزیون چشم دوخته است.

صدای استن: پاتریک... می‌دونی این کار چقدر غیراخلاقیه...

جوئل: یه یارویی اینجاس که لباس تو رو دزدیده.

کلمتاین: کجا؟

جوئل به بالا نگاه می‌کند. کلمتاین، بی‌حوصله، به سقف نگاه می‌کند.

کلمتاین (ادامه): من که کسی رو نمی‌بینم.

جوئل خودش را می‌بیند که...

۶۰- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

جوئل تلویزیون تماشا می‌کند. جوئل با شنیدن صدای کلمتاین کف زمین دراز می‌کشد و خودش را به مردن می‌زند. کلمتاین می‌آید و به تلویزیون نگاه می‌کند. توجهی به جوئل نمی‌کند.

کلمتاین: چطور می‌تونی این آشغال کثافت رو نگاه کنی. آدم عفتش می‌گیره.

جوئل چشمانش را باز می‌کند و خجالت‌زده می‌نشیند. صحنه کم‌کم محو می‌شود. کلمتاین کفش‌هایش را به پا می‌کند و به سمت در می‌رود.

کلمتاین (ادامه): باید همون جا تو بازار کهنه‌فروش‌ها ولت می‌کردم.

۶۱- خارجی، بازار کهنه‌فروش‌ها، روز

جوئل و کلمتاین با اوقات تلخی در بازار می‌گردند. حتی به جنس‌ها نگاه هم نمی‌کنند. کلمتاین خانواده‌هایی را که بچه کوچک همراه دارند نگاه می‌کند.

جوئل: (به کلمتاین) می‌خواهی بریم؟

کلمتاین: (با تمنا) دلم بچه می‌خواد.

جوئل: بذار بعداً راجعش صحبت می‌کنیم.

کلمتاین: نه. من دلم بچه می‌خواد. من باید بچه داشته باشم.

جوئل: فکر نمی‌کنم آمادگی این کار رو داشته باشیم.

کلمتاین: تو آمادگی رو نداری.

جوئل: تو فکر می‌کنی از پس نگهداری یه بچه بر بیای؟

کلمتاین ناگهان با غیض برمی‌گردد و به جوئل نگاه می‌کند.

کلمتاین: چی؟

جوئل: (زیر لب)

نمی‌خوام راجع به این قضیه این جا صحبت کنیم.

کلمتاین: نمی‌شنوم چی می‌گی! من هیچ وقت نمی‌تونم حرف‌های لعتی تو رو بشنوم. وقت صحبت کردن اون

دهن لامصب رو باز کن! با اون صدای ته‌گلویت!

جوئل: (بیش از حد شمرده و بلند) نمی‌خوام راجع به این قضیه این جا صحبت کنیم.

کلمتاین: اما ما همین الان راجع به این قضیه صحبت می‌کنیم!

جوئل دور و برش را نگاه می‌کند. مردم آن‌ها را تماشا می‌کنند.

کلمتاین (ادامه): نمی‌تونی همچین حرفی بزنی و بعد بگی نمی‌خوام راجعش صحبت کنم.

جوئل: معذرت می‌خوام کلم. من نباید...

کلمتاین: (جیغ می‌زند و گریه می‌کند) من مادر خوبی می‌شم! من بچه‌ها رو دوست دارم! من باهوش و

خوش‌قربح‌ام و می‌تونم مادر خیلی خوبی بشم! اما این تویی که نمی‌تونی به هیچی پایبند بشی!

این هم فقط از خوش‌شانسیته که من انقدر به تو علاقه دارم!

صحنه کم‌کم محو می‌شود. پرخاش کلمتاین همچنان ادامه دارد، اما ضعیف و مبهم می‌شود.

جوئل: خدا رو شکر. داره می‌ره.

کلمتاین: حتی نمی‌دونم چرا انقدر بهت علاقمندم! باید همه چیز رو همین جا تمومش کنم جوئل. تو رو همین

جا تو این بازار با جواهرات بدل‌ات برای همیشه ول کنم. شاید یه راکینگ‌چیر آنتیک قشنگ برای خودت پیدا

کنی که بتونی توش بمیری!

کلمتاین هنوز گریه می‌کند، اما گریه‌اش دیگر همین‌طور خود به خودی است و احساس چندانی در آن به چشم

نمی‌خورد. صحنه کم‌کم پوست می‌اندازد.

جوئل: داره می‌ره کلمتاین. همه‌ی کثافت‌کاری‌ها و آزارها و رنجش‌ها. تمام‌شون دارن پاک می‌شن.

کلمتاین سرش را بلند می‌کند و به جوئل نگاه می‌کند.

کلمتاین: خوشحالم.

چشمان‌شان در هم قفل می‌شود. کلمتاین جلوی چشم‌های جوئل محو می‌شود.

جوئل: من هم همین‌طور.

جوئل با دو نوشیدنی در دست از پیشخوان شلوغ به سوی جایی که کلمتاین و یک مرد دیگر نشسته‌اند راهش را باز می‌کند. کلمتاین گفت و گویش را قطع می‌کند و جوئل را نگاه می‌کند.

کلمتاین: جوئل، این مارکه. از من خیلی خوشش می‌آد. اومده این جا تا فقط این رو بهم بگه. عالی نیست؟ اون فکر نمی‌کنه که من چاقم.

صحنه شروع به محو شدن می‌کند. مارک از سر جایش بلند می‌شود.

مارک: خیر نداشتم اون با کسیه رفیق.

جوئل: خودش هم فکر نمی‌کنم از این قضیه باخبر باشه رفیق.

کلمتاین: مسئله‌ای نیست مارکی- مارک. جوئل من رو دوست نداره.

(مثلاً به نجوا)

فکر می‌کنم اصلاً از دخترها خوشش نمی‌آد.

کافه ساکت و تار می‌شود.

جوئل: تو متوجه نیستی.

کلمتاین: تو خیلی زبلی. اون قدر باهوشی که...

کلمتاین به حرف زدن ادامه می‌دهد، اما دیگر چیز قابل درکی به گوش نمی‌رسد، تنها یک نجوا... مثل نسیم.

پاتریک در را باز می‌کند. ماری با یک ژاکت زمستانی و کوله‌پشتی پشت در ایستاده است.

ماری: (به سردی) چطور پاتریک؟

پاتریک: سلام، اوضاع و احوال چطوره؟

ماری داخل می‌شود و از کنار پاتریک می‌گذرد.

استن: چطور ماری؟

استن و ماری با یکدیگر دست می‌دهند. ماری در حالی

که ژاکتش را در می‌آورد به جوئل نگاه می‌کند.

ماری: بیرون هوا خیلی سوده.

استن: راحت پیدامون کردی؟

ماری: آره.

(در واکنش به جوئل)

پسرک بیچاره.

ماری چشمش به نوشیدنی‌هایی می‌افتد که توی یکی از جعبه‌های لاکونا است.

ماری (ادامه): این جا چیز دیگری پیدا نمی‌شه؟

استن: نگاه نکردیم.

ماری: پس بذارید این افتخار نصیب من بشه. هوا خیلی

سوده و من به یه چیزی احتیاج دارم.

ماری به سوی آشپزخانه می‌رود. استن به سوی مانیتور و

نقطه‌های نورانی روی آن برمی‌گردد.

پاتریک: ماری از من متنفره. زن‌ها هیچ‌وقت از من

خوش‌شون نمی‌اومده.

استن: شاید اگه دیگه لباس‌هاشون رو بلند نکنی...

پاتریک: (مکثی از سر عذاب وجدان) باشه، اما یه چیزای

دیگه‌ای هم هست...

استن سرش را به طرف پاتریک برمی‌گرداند. ماری با یک

شیشه نوشیدنی و دو لیوان برمی‌گردد.

ماری: ببینید چی پیدا کردم.

در لیوان‌ها نوشیدنی می‌ریزد.

ماری (ادامه): اوه پاتریک، تو که میل نداشتی؟

پاتریک: نه، نمی‌دونم. مسأله‌ای نیست.

ماری لیوانی به دست استن می‌دهد. خودش هم لیوانش را

بلند می‌کند تا با هم بنوشند.

ماری: خوش به سعادت فراموش‌کاران، که حتی

خطاهاشان هم به فرجام نیک می‌رسد.

ماری (ادامه): نیچه. فراسوی نیک و بد. تو «بارتلت» ام

پیداش کردم.

استن: جمله‌ی خوبیه.

ماری: آره، دلم می‌خواد زودتر هوارد رو ببینم تا بهش

بگم!

استن: (کمی عبوس) خیلی جمله‌ی خوبیه.

پاتریک: بارتلت دیگه چیه؟

استن: یه کتاب جملات قصاره.

رو با هم شریک بشن. صمیمیت و نزدیکی یعنی همین. واقعاً از این که چنین حرفی به من زدی ناراحت شدم. جوئل: (عقب‌نشینی می‌کند) ببخشید. من فقط تو زندگی چیز چندان جالبی ندارم که بخوام برات تعریف کنم. کلمنتاین: تو به دروغ‌گویی. تو هم مثل یکی از اون داستان‌های معمایی اتاق درسته هستی. دلم می‌خواد به کم از اون یادداشت‌هایی رو که هر روز می‌نویسی بخونم. (با صدایی کاملاً ماشینی و یکنواخت) اگه هیچ ایده و ترس و هوس و عشقی نداری، پس تو اون یادداشت‌ها چی می‌نویسی؟ صحنه حالا دیگر کاملاً محو شده است. ماگ کلمنتاین ناپدید شده است.

۶۶- داخلی، رستوران چینی، شب

جوئل و کلمنتاین در سکوت شام می‌خورند. جوئل به زوج‌های دیگری که در رستوران هستند نگاه می‌کند. بعضی‌ها به نظر خوشحال می‌آیند و مشغول حرف زدن با همدیگرند. بقیه کسل و خسته از یکدیگر به نظر می‌رسند. جوئل دوباره مشغول غذا خوردن می‌شود.

جوئل: مرغش چطور؟

صدای روی تصویر: یعنی ما هم این‌جوری شدیم؟ از همدیگر خسته شدیم؟ برام غیرقابل تحمله که مردم فکر کنن ما چنین زوجی هستیم.

کلمنتاین: خوبه.

جوئل کلمنتاین را تماشا می‌کند که لیوانش را سر می‌کشد و برای خودش دوباره می‌ریزد. کلمنتاین شیشه‌ی شراب را به سمت کلمنتاین می‌گیرد.

کلمنتاین (ادامه): باز می‌خوای؟

جوئل: نه، مرسی.

صدای روی تصویر: الان دوباره خنگ می‌شه.

سکوت.

کلمنتاین (ادامه): جوئل، می‌شه به لطفی بکنی وقتی حموم کردنت تموم می‌شه، اون موهای لعنتی رو از صابون پاک کنی.

ماری: من خیلی از جملات قصار خوشم می‌آد. وینستون چرچیل هم مثل من بود. اون حتی تو بارتلت به جمله‌ی قصار راجع به بارتلت داره. باحال نیست؟ پاتریک: (تلاش می‌کند تا خودش را وارد صحبت کند) چرا. خیلی باحاله.

ماری: «هنگامی که جملات قصار بر لوح حافظه‌ی تو نقش بندند، افکار نیک با خود می‌آورند.»

پاتریک: خیلی باحاله. انگار دور می‌زنه و به خودش برمی‌گرده.

ماری: خیلی دوست دارم گفته‌های آدم‌های باهوش رو بخونم. کلی چیزهای قشنگ توشون پیدا می‌شه. انگار نوع بشر در یک گفتگوی همیشگی با خودش، می‌فهمی؟ استن: آره.

ماری: فکر نمی‌کنی هوارد هم همچین آدمی باشه؟ به آدم خیلی باهوش؟

استن: (مکث) آره.

پاتریک: مطمئناً!

ماری: به نظر من به روزی اون هم می‌ره توی بارتلت. استن حواسش را جمع مانتور می‌کند. ماری برای خودش یک نوشیدنی دیگر می‌ریزد.

پاتریک: مطمئناً. هوارد جون می‌ده برای بارتلت.

۶۵- داخلی، اتاق خواب جوئل، شب

تاریک است. جوئل با کلمنتاین و با حالتی ماشینی و یکنواخت حرف می‌زند. از یک ماگ که عکس خودش رویش است، جای می‌خورد.

کلمنتاین: تو هیچی به من نمی‌گی جوئل. من مثل به کتاب بازم. همه چیز رو به تو می‌گم. هرچیز کثافت و مایه‌ی خجالتی رو. اما تو به من اعتماد نداری.

جوئل: تو نباید از سکوت بترسی کلمنتاین. این که آدم مرتب حرف بزنه لزوماً به معنی برقراری ارتباط نیست.

کلمنتاین: (حرف جوئل را به خودش می‌گیرد) اما من این کار رو نمی‌کنم. من می‌خوام تو رو بشناسم. کی من مرتب حرف می‌زنم؟ خدای من! آدم‌ها باید فکرهایشون

پاتریک دارد با تلفن کنار تخت جوئل حرف می‌زند. استن نقاط نورانی روی صفحه‌ی مانیتور را نگاه می‌کند. پاتریک: به دقیقه‌ی گوشی. بذار از دوستم که با هم درس می‌خونیم بپرسم.

(جلوی دهنی گوشی را می‌گیرد)

استن، من می‌تونم به سر برم جایی؟ دوستم خیلی... استن: اما پاتریک ما الان وسط...

پاتریک: خونه‌اش همین بغله. حالش اصلاً خوب نیست. (سعی می‌کند حس دوستی استن را بیدار کند) می‌دونی که زن‌ها چه طورین.

ماری در آشپزخانه است. سرش را از آشپزخانه بیرون می‌آورد. کمی پای سیب توی بشقاب گذاشته است.

ماری: بذار بره، استن. من کمکت می‌کنم.

استن: (آهی می‌کشد، به پاتریک) برو.

پاتریک: (به آرامی) ماری از من متنفره. اون می‌خواد من برم.

(توی گوشی تلفن)

الان خودم رو می‌رسونم، نارنگی من.

جوئل که روی تختخواب بی‌هوش است، دچار تشنج کوتاهی می‌شود.

۷۰- داخلی، فضای خالی، روز

یک ژاکت کلاه‌دار نارنجی به آرامی موجودیت می‌یابد. ژاکت تن کلمنتاین است که حالا موهایش را نارنجی کرده و رنگ موهایش را در اتاق نشیمن خانه به جوئل، که کم‌کم کنار او ظاهر می‌شود، نشان می‌دهد.

کلمنتاین: خوشت می‌آد؟ با رنگ ژاکتم ست کردم. می‌چرخد.

جوئل: دوستش دارم. شبیه نارنگی شدی.

کلمنتاین: کلمنتاین نارنگی، خوشم اومد.

جوئل: اون از کجا این اسم تو رو بلده؟

کلمنتاین: کی از کجا اسم من رو بلده؟

جوئل به کلمنتاین نگاه می‌کند، صدای کلیک چیزی می‌آید.

جوئل: خب، آره. باشه.

کلمنتاین: خیلی زنده‌اس، می‌فهمی، مضمض کننده‌اس...

آن‌ها در سکوت ادامه‌ی غذای‌شان را می‌خورند، و در همین حال صحنه کم‌کم ناپدید می‌شود.

صدای پاتریک: سلام کلمنتاین!

جوئل با تعجب به اطراف نگاه می‌کند.

جوئل: می‌شناسیش؟

کلمنتاین جواب نمی‌دهد و ماشین‌وار غذا می‌خورد.

صدای پاتریک: چرا کلم، چیزی شده؟

جوئل بالا را نگاه می‌کند و می‌بیند:

۶۷- داخلی، بارنز اند نابل، شب

نسخه‌ای رنگ و رو رفته از کتابفروشی بارنز اند نابل. جوئل، که با کلمنتاین در رستوران چینی است، حالا خودش را درون بارنز اند نابل می‌بیند که با کلمنتاین موقرمز حرف می‌زند. صحنه چون رویدادی سرد و بی‌روح تکرار می‌شود. پاتریک از پشت سر به کلمنتاین نزدیک می‌شود. جوئل نشسته سعی می‌کند صورت پاتریک را ببیند، اما صورت او در تاریکی است.

پاتریک: هی، چطوری کلمانت!

کلمنتاین: چطوری پسر!

کلمنتاین و پاتریک با هم دیگه دست می‌دهند. جوئلی که توی رستوران است راه می‌افتد و نزدیک‌تر می‌رود تا پاتریک را بهتر ببیند. اما هر چقدر هم که نزدیک می‌شود، صورت پاتریک واضح‌تر نمی‌شود.

۶۸- داخلی، رستوران چینی، شب

جوئل که دوباره در رستوران چینی است، به صدای پاتریک گوش می‌کند.

صدای پاتریک: ... اوه، ببخشید... خب، نمی‌دونم الان می‌تونم پیام یا نه، برای امتحانم کلی درس دارم که...

۶۹- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

جوئل: وای، خدای من...

کلمتاین حالا روی زمین به پهلو دراز کشیده و جوئل هم کنارش ایستاده است.

خوابیده است. جوئل به هوا می‌پرد و رو به سقف فریاد می‌زند.

جوئل (ادامه): خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم! نظر من عوض شده!

(به کلمتاین در حال محو شدن و دوباره رو به سقف نگاه می‌کند)

نمی‌خوام. بیدارم کنین! فرآیند پاکسازی رو متوقف کنین! خواهش...

۷۱- داخلی، آپارتمان کلمتاین، شب

اتاق با نور چند شمع روشن است. جوئل و کلمتاین روی قالی اتاق نشیمن نشسته‌اند و به موسیقی گوش می‌دهند.

کلمتاین: جولی...

جوئل: چیه، نارنگی؟

کلمتاین: خرگوش مخملی رو خوندی؟

جوئل: نه.

کلمتاین: کتاب محبوب منه. از زمان بچگی. درباره‌ی یه سری اسباب‌بازی. یه جایی اش هست که اسب لاغرو به خرگوش معنای واقعی بودن رو می‌گه.

(گریه می‌کند، بعد به خودش می‌خندد)

باورم نمی‌شه، هنوز هیچی نشده گریه‌ام گرفت.

(از روی نسخه‌ای کهنه از کتاب می‌خواند)

اسب می‌گه: «این قضیه خیلی زمان می‌بره. به همین خاطر که این اتفاق معمولاً برای کسانی که نازک‌نارنجی و حساسن، یا نیاز به مواظبت دارن، نمی‌افته. معمولاً وقتی

واقعی می‌شه که بیشتر موها ریخته، چشمت بیرون افتاده، مفصل‌ها تل و ول شدن و لباس پاره پوره شده. اما این چیزها اصلاً مهم نیست، چرا وقتی که واقعی بشی،

دیگه نمی‌تونی زشت باشی، مگه از نظر کسانی که چیزی نمی‌فهمند.»

کلمتاین اشک می‌ریزد. جوئل موهایش را نوازش می‌کند. همه چیز ملایم و مطبوع است و بعد کم‌کم همه چیز محو می‌شود.

جوئل: (فریاد می‌کشد)

میرزویاک! میرزویاک!

جوئل به صورت اشک‌آلود کلمتاین که در حال محو شدن است نگاه می‌کند. هر چند جوئل به کلی آشفته است، اما کلمتاین طوری رفتار می‌کند که انگار هنوز

۷۲- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

جوئل بیهوش و کاملاً بی‌حرکت روی تخت است. ماری و استن مانتیور را نگاه می‌کنند و سیگاری می‌کشند. پس از کمی سکوت:

ماری: به نظرت خارق‌العاده نیست که هوارد چه امکان باارزشی رو در اختیار دنیا گذاشته؟

استن: (آه می‌کشد) چرا.

ماری: این که آدم‌ها دوباره از نو شروع کنند. خیلی قشنگه. وقتی به یه بچه نگاه می‌کنی می‌بینی که چقدر تازه و تمیز و آزاده. اما آدم بزرگ‌ها... آمیزه‌ی درهم و برهمی از خشم و ترس و ناراحتی هستند... از بیچارگی. و هوارد

کاری می‌کنه تا همه‌ی این‌ها از بین برن.

استن: تو... خیلی هوارد رو دوست داری، نه؟

ماری به نظر شگفت‌زده و در تله افتاده می‌رسد. مدتی طولانی سکوت می‌کند.

ماری: نه. (مکث کوتاه) از این گذشته، هوارد زن داره. اون مردی به شدت اخلاقی و جدیه. من دلم نمی‌خواد اون رو وسوسه کنم تا به تموم چیزهایی که اعتقاد داره

خیانت کنه.

استن: خیلی خوبه.

استن پک دیگری به سیگار می‌زند و آن را به ماری رد می‌کند.

۷۳- خارجی، خیابان جلوی خانه‌ی کلمتاین، شب

۷۵- داخلی، آپارتمان جونل، ادامه
استن پای تلفن است. و ماری را تماشا می‌کند او هم در
حالتی خلسه‌وار با موزیکی آرام و ملایم می‌رقصد.
استن: باشه، من ترتیب کارها رو می‌دم. اوضاع این‌جا هم
تقریباً مرتبه و دستگاه داره رو وضعیت اتوماتیک کارش
رو انجام می‌ده.

باتریک، در حالی که یک کوله‌پشتی لبریز از بار با
خودش حمل می‌کند، از پایین خیابان به زحمت بالا
می‌آید.

۷۴- داخلی، آپارتمان کلمنتاین، شب
ادامه: کلمنتاین از پنجره نزدیک شدن باتریک را تماشا
می‌کند. کلمنتاین گریه می‌کند. باتریک از پله‌های جلوی
خانه بالا می‌آید. کلمنتاین در را باز می‌کند و او را در
آغوش می‌کشد.

باتریک: چی شده عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟
کلمنتاین: نمی‌دونم. ترسیده‌ام. سرگردونم. احساس
می‌کنم دارم ناپدید می‌شم. دارم پیر می‌شم و هیچ چیز برام
هیچ معنایی نداره.

می‌آی با من بریم بوستون؟
باتریک: معلومه. آخر هفته‌ی دیگه...
کلمنتاین: نه، همین الان! من باید همین الان برم. باید
دریاچه‌ی چارلز رو که یخ‌زده بیتم! همین حالا! همین
امشب!

باتریک: (مکث کوتاه) بذار به دوستم زنگ بزنم.
کلمنتاین: یالا بزن! خیلی خوب می‌شه! من هم آشغالام
رو جمع می‌کنم.

کلمنتاین به طرف حمام می‌دود. باتریک به طرف تلفن
می‌رود و ناگهان متوجه می‌شود که شماره‌ی جونل را بلد
نیست. پس از کمی فکر، شماره‌ای را که در شماره‌ی ۶۹
حافظه‌ی تلفن کلمنتاین ذخیره شده، می‌گیرد.
صدای جونل: سلام، شما به جونل زنگ زدید. لطفاً پس
از شنیدن صدای بوق، پیغام بگذارید.

صدای بوق.
باتریک: (به نجوا) استن، من باتریکم. گوشی رو بردار.
صدای استن: هی، تو کجایی؟

باتریک: من با دخترک تو یه موقعیت بد گیر کردم. تو
می‌تونی تنهایی ترتیب کارهای اون‌جا رو بدی؟ خیلی
متأسفم پسر.

۷۶- داخلی، آپارتمان کلمنتاین، روز
باتریک: مرسی استن، یه روزی جبران می‌کنم.
باتریک گوشی را می‌گذارد و با عجله میان کوله‌پشتی‌اش
جستجو می‌کند. جعبه کادویی قرمزی را جونل قصد
داشت برای روز ولنتاین به کلمنتاین بدهد از کوله‌پشتی
بیرون می‌آورد و توی جیبش می‌گذارد. بعد دسته‌ای کاغذ
و نامه از کوله‌پشتی بیرون می‌آورد و در حالی که یک
چشمش به در اتاق خواب است، میان‌شان جستجو
می‌کند. چیزی را که دنبالش بوده پیدا می‌کند. نامه به
دست خطی زنانه است. می‌خواند:
صدای کلمنتاین: جونل عزیز عزیز: خیلی ممنون که
دیشب با من به رودخانه‌ی چارلز آمدی. می‌دانم که از راه
رفتن روی یخ‌های رودخانه چقدر نگران بودی، اما این که
توانستی به خاطر من بر ترست غلبه کنی خیلی خیلی
دلچسب است، آن‌قدر که می‌توانم تو را بخورم. و
می‌خورم! ... وقتی به پشت خوابیده بودیم و ستاره‌ها را
تماشا می‌کردیم، و تو دستم را گرفتی و گفتی: «
می‌تونم...»

۷۷- خارجی، رودخانه‌ی چارلز، شب
جونل و کلمنتاین کنار هم روی رودخانه‌ی یخ‌زده دراز
کشیده‌اند و دست هم را گرفته‌اند. به ستاره‌ها نگاه
می‌کنند.
جونل: ... همین الان بمیرم کلم. خیلی... خوشحالم. قبلاً
هیچ وقت همچین احساسی نداشتم. دقیقاً همون جایی
هستم که دلم می‌خواد باشم.

هنوز با استیصال دست کلمتاین را محکم گرفته، سر
میرزویاک داد می‌زند:

جوئل: تو رو خدا!

جوئل برمی‌گردد تا به کلمتاین نگاه کند. اما دیگر اثری از
کلمتاین نیست. او دست زنی را گرفته است که پیش از
این هیچ‌وقت ندیده است. جوئل که ترسیده است داد
می‌کشد، دست او را ول می‌کند و درون دفتر در حال
اضمحلال لاکونا می‌دود.

۸۱- داخلی، لاکونا - اتاق میرزویاک، شب

جوئل در حال محوی، روبروی میرزویاک نشسته است.
ضبط صوتی بین‌شان است.

میرزویاک: خب، برای شروع، هر چیزی رو که راجع به
کلمتاین یادت می‌آد...

جوئل: باید کارت رو متوقف کنی!

میرزویاک: چی؟ منظورت چیه؟

جوئل: نمی‌دونم! داری اون رو از تو مغز من پاک می‌کنی!
نمی‌دونم! داری یه کاری می‌کنی که... من الان توی
رختخوابم هستم! این رو می‌دونم! من توی مغزم هستم!
تو داری کلمتاین رو پاک می‌کنی! درسته؟ من اون رو
دوست دارم! اما وقتی از خواب پاشم دیگه دوستش
ندارم... درسته؟ من دیگه اصلاً اون رو نمی‌شناسم، و... تو

رو خدا من رو به حال خودم بذارین! تو رو خدا!

میرزویاک: آره، همین‌طوره، اما... من فقط تخیل تو هستم
جوئل. من از این جا چی کار می‌تونم بکنم؟ من هم توی
رختخواب تو هستم. من تو هستم.

میرزویاک برمی‌گردد و مشغول صحبت با جوئل در حال
محوی می‌شود که کنار میزش نشسته است.

جوئل: بین! همین یارو بود!

جوئل پاتریک شیخ‌سانی را می‌بیند که در راهرو ایستاده و
آنها را نگاه می‌کند.

میرزویاک: اون یکی از کارکنان اینجاس.

(به طرزی غیرعادی کشیده)

اون پاتـــــریکـــــه، پســـــر.

کلمتاین برمی‌گردد و به جوئل نگاه می‌کند. چشمانش پر
از اشک و عشق است. بعد آنها محو و تار می‌شوند.
صحنه پاک می‌شود. جوئل ترسیده است.

جوئل (ادامه): کلم، نه! خواهش می‌کنم! لعنتی! خواهش
می‌کنم!

(رو به آسمان در حال فروپاشی و محو شدن شب)

صدای من رو می‌شنوین؟ می‌خوام پاکسازی رو کنسل
کنم. بهتون علامت می‌دم! بهتون علامت می‌دم!

جوئل چهره‌اش را در هم می‌کشد، تمام حواسش را جمع
می‌کند و با تمرکز تکان می‌خورد.

۷۸- داخلی، اتاق خواب جوئل، ادامه

چشم‌های جوئل به حالت نامحسوسی تکان می‌خورند.
ماری و استن با هم می‌رقصدند و حواس‌شان به او نیست.

۷۹- خارجی، رودخانه‌ی چارلز، ادامه

جوئل دیوانه‌وار به کلمتاین که در حال محو شدن است،
چنگ می‌زند و به طرف ساحل رودخانه می‌دود. موسیقی
ملایم صحنه‌ی ماری و استن در سیاهی شب طنزین‌انداز
می‌شود. جوئل و کلمتاین از میان یک سری صحنه‌های
در حال فروپاشی می‌دوند:

۸۰- موتاژ: صحنه‌های در حال فروپاشی

ما تنها بخش‌هایی جزئی و گوشه‌هایی از این تصاویر را
می‌بینیم: جوئل و کلمتاین در برابر یک زیست‌نما در
موزه تاریخ طبیعی ایستاده‌اند، جوئل و کلمتاین در
اتومبیل جر و بحث می‌کنند، در سینما می‌خندند و دست
هم را می‌گیرند، در تختخواب با هم ساندویچ پنیر و
سوپ گوجه‌فرنگی می‌خورند، جوئل خوابیدن کلمتاین را
تماشا می‌کند، با هم به سگ‌های باران تام ویتس گوش
می‌دهند، در کافه می‌نوشند، جوئل و کلمتاین با راب و
کری بازی می‌کنند. جوئل به نسخه‌ای در حال فروپاشی
از نخستین ملاقاتش با میرزویاک می‌رسد. در حالی که

جوئل: اون هويت من رو دزدیده. وسایل من رو دزدیده. دوستم رو با کلمات و وسایلم قریب می ده. لباس اون رو هم دزدیده! خدای من! لباس هاش! جوئل از اتاق بیرون می دود.

۸۴- داخلی، آپارتمان جوئل، شب
استن و ماری کنار تخت جوئل روی زمین نجوا می کنند.

۸۲ - داخلی، راهرو، شب
جوئل به طرف پاتریک شبح سانی می دود که همان طور سر جایش ایستاده است. اما جوئل هر چقدر می دود، نزدیک تر نمی شود.

۸۵- خارجی، جنگل، روز
نمای بازی از درختان در فصل بهار. جوئل و کلمتاین کوله پشتی به دوش، پیاده روی می کنند. کلمتاین جلو راه می رود. صدای ضعیف ماری و استن از دوردست می آید. هنگامی که دوربین روی صورت شخصیت ها زوم می کند، جنگل زمستانی و مرده به نظر می آید.
کلمتاین: چه منظره ی قشنگی.
جوئل: (به کلمتاین نگاه می کند) آره.

۸۳- داخلی، آپارتمان کلمتاین، شب
پاتریک نامه را می خواند.

صدای کلمتاین: ... و بعد وقتی که همان جا روی یخ های رودخانه بازی کردیم، داشتم یخ می زدم! باید این ها را به تو می گفتم. خیلی معرکه بود.
کلمتاین، در حالی که لباس گرم پوشیده، وارد می شود.
پاتریک نامه را قایم می کند.

(از خاطره بیرون می آید)
لعتی! اون ها دارن تو رو پاک می کنن کلم.
کلمتاین: به اون گل ها نگاه کن! اون ها چه گلی هستند، لاله؟ من هیچی راجع به گل ها نمی دونم.
جوئل: خوب گوش کن ببین چی می گم! من خودم اون ها رو استخدام کردم. واقعاً متأسفم. خیلی احمقم! من...
کلمتاین: آروم باش عزیز دلم، از این منظره ی قشنگ لذت ببر.

کلمتاین: خیلی هیجان زده ام، بریم دیگه!
پاتریک: من هم هیجان زده ام. راستی، می خواستم به چیزی بهت بدم. یه چیز کوچولو... یه جور کادوی ولنتاین پیش از موعد.
پاتریک جعبه را از جیبش درمی آورد و آن را به کلمتاین می دهد.

جوئل: باید به جوری کارشون رو متوقف کنم، والا وقتی بیدار شم تو رو اصلاً نمی شناسم.
کلمتاین: خب پس بهشون بگو کارشون رو متوقف کنن.
جوئل: چی داری می گی! من نمی تونم این کار رو بکنم.
من خوابم.

کلمتاین: وای. چیه؟

پاتریک: نمی دونم! بازش کن!
کلمتاین کاغذ کادو را باز می کند، در جعبه را باز می کند و گردنبندی را می بیند که جوئل پیش تر برایش خریده بود.

کلمتاین روی سنگی می نشیند و به چشم انداز نگاه می کند. جوئل کنار او می نشیند. دست کلمتاین را می گیرد. چیزی به فکر کلمتاین می رسد.
کلمتاین: (با خوشحالی جوئل را تکان می دهد) فقط کافیه خودت رو از خواب بپرونی!

جوئل: بس کن. من قرص خوردم. نمی تونم همین طوری...

کلمتاین: (آن را به گردن می اندازد) اوه! خیلی قشنگه!
(پاتریک را می بوسد)
درست سلیقه ی من. هیچ وقت با کسی دوست نبودم که جواهری بخره که خوشم بیاد.
خیلی ممنون!

کلمتاین: جوئل، تو همیشه بدبینی. لااقل امتحان کن. هیچ وقت هیچی رو امتحان نمی کنی. یادت می آد چقدر

زور می‌زدم که خامه ترش بخوری و تو نمی‌خوردی؟
یادت می‌آد؟ بعد به روز به کم خوردی و خوشت اومد.
(دوباره او را تکان می‌دهد)
من که حریف تو نمی‌شم.
جوئل: خیلی خوب، باشه. دلت می‌خواد امتحانش کنم؟
این کار خوشحالت می‌کنه؟ خیلی خوب، امتحانش که...
جوئل تمرکز می‌کند، با انگشتانش چشمانش را تا آن جا
که می‌تواند باز نگه می‌دارد. ناگهان آسمان تبدیل می‌شود
به...

۸۵ (الف) - داخلی، آپارتمان جوئل، شب

برای لحظه‌ای کوتاه از چشمان جوئل سقف آپارتمان را
می‌بینیم. پاتختی و برخی وسایل الکترونیکی لاکونا در
میدان دیدمان هستند. صدای نامخصوص دو نفر
می‌آید.

۸۵ (ب) - خارجی، جنگل، روز

آسمان دوباره آسمان می‌شود. جوئل ذوقزده است.
جوئل: کار کرد. برای به ثانیه. اما نمی‌تونستم چشم‌هام رو
باز نگه دارم. نمی‌تونستم تکون بخورم. نمی‌شه کاری کرد.
اصلاً به نظر نمی‌رسید کسی هم اون‌جا باشه. احتمالاً این
کار رو با به جور دستگاه یا همچین چیزی انجام می‌دن.
کلمنتاین: این هم یکی دیگه از پیشگویی‌های اجباراً
درست جوئل. انگار برایش این که ثابت کنه من اشتباه
کردم مهم‌تر از اینه که...

جوئل: ببین، الان وقت این جر و بحث‌ها نیست.
می‌فهمی. این طوری به جایی نرسیدیم.

کلمنتاین: چرا، به جایی رسیدیم.

جوئل: خیلی خوب، باشه. ولی وقتی بیدار شدم هیچ‌کاری
از دستم بر نیومد.

کلمنتاین: خوب، اما حالا چی کار کنیم؟ بگو دیگه.

جوئل: نمی‌دونم!

(در اثر عصبانیت اختیارش را از دست می‌دهد)

تو هم همین کار رو کردی! تو اول من رو پاک کردی. این

تنها دلیلیه که باعث شد من هم این کار رو بکنم.

کلمنتاین: متأسفم. تو که من رو می‌شناسی. یهو به سرم

می‌زنه به کاری بکنم.

جوئل برای مدتی طولانی به کلمنتاین نگاه می‌کند، دلش

نرم می‌شود.

جوئل: همینت رو دوست دارم.

کلمنتاین و خاطره‌اش در اطراف او محو می‌شوند. هر

چند آسمان صاف است، اما جوئل صدای باران می‌شنود.

جوئل سرش را برمی‌گرداند و پنجره‌ای را می‌بیند که

وسط زمین و آسمان آویزان است.

صدای جوئل: آن روز...

آن طرف پنجره باران می‌بارد.

۸۶ - داخلی، آپارتمان جوئل، روز

بیرون باران می‌بارد. جوئل و کلمنتاین روی مبل به هم

چسبیده‌اند. با هم کتاب می‌خوانند. کتاب دست راست

سرخ، نوشته‌ی جوئل تاونسلی راجرز. جوئل اول صفحه

را تمام می‌کند. کلمنتاین کندتر می‌خواند و انگشتش را

زیر سطرهای کتاب حرکت می‌دهد.

جوئل: تموم شد؟

کلمنتاین: نه.

جوئل: پوک. پوک. پوکمن. پوکاهونتاس.

جوئل از پنجره بیرون را نگاه می‌کند که باران می‌آید. به

پاهای کلمنتاین و جوراب کلفتی که پایش است، نگاه

می‌کند.

صدای روی تصویر:

جوئل: اون روز خیلی دوست داشتم. این خاطره رو

خیلی دوست دارم. باران. و ما که همین‌طور بیکار توی

خانه بودیم.

کلمنتاین به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.
کلمنتاین: تموم شد. خیلی کتاب عجیبیه. ولی باحاله.
جوئل ورق می‌زند. با هم به خواندن ادامه می‌دهند.
کلمنتاین (ادامه): (متفکرانه اخم می‌کند) من یه ایده‌ای دارم.

جوئل: به عشق مربوط می‌شه؟

کلمنتاین: جدی می‌گم. برای این مشکل یه ایده‌ی دیگه دارم. خوب، ببین، فرض کن که می‌خوای من رو از پاک شدن نجات بدی. اگر تو خاطره‌ای از من داشته باشی، سر و کله‌ی این خاطره پاک‌کن‌ها هم پیدا می‌شه، مگه نه؟
جوئل: گمون کنم. نمی‌دونم.

کلمنتاین: (به دقت و شمرده) منظورم اینه که، این جا رو ببین، این خاطره‌ی منه. این که تو به من نگاه کردی و بعد دلت خواست با هم روی مبل باشیم
جوئل: (خجالت‌زده) آره.

کلمنتاین: پس اون‌ها می‌آن این جا. اما اگه تو من رو یه جای دیگه ببری چی؟ جایی که من متعلق بهش نیستم؟

(به خود می‌بالد)

و تا صبح اون جا قایم می‌شیم.

جوئل: نه، این که...

(کمی فکر می‌کند)

خب، شاید فکر بدی نباشه.

کلمنتاین: خیلی هم فکر خوبیه. من نابغه‌ام.

صحنه و کلمنتاین شروع به ناپدید شدن می‌کنند. جوئل با وحشت به اطرافش نگاه می‌کند. روی پنجره تمرکز می‌کند. در اتاق هم باران می‌گیرد. بعد:

۸۶ (الف) - مونتاژ تکه‌تکه‌هایی از خاطرات جوئل

مونتاژ تکه‌تکه‌هایی از خاطرات جوئل: پیاده‌روهای بارانی و کرم‌های خاکی روی آن، دست کوچکی یک کرم را از روی زمین برمی‌دارد؛ گودال کوچکی آب که قطرات باران درونش می‌افتد؛ ساودانی شکسته که آب از آن بیرون می‌جهد، پاهای بچه‌ای در چکمه لاستیکی زردی

مخصوص باران؛ جوئل کم سن و سال که می‌خندد و زیر طاقی ساختمان‌ها می‌دود تا از رگبار در امان بماند.

۸۸- داخلی، آشپزخانه‌ای قدیمی، روز

جوئل چهارساله می‌دود و زیر میز آشپزخانه مخفی می‌شود. جوئل مادرش را می‌بیند که کنار اجاق گاز ایستاده و مشغول آشپزی است و در همین حال با زن همسایه، که او هم لباس‌های همان دوره را به تن دارد، حرف می‌زند. زن همسایه، کلمنتاین است، اما کاملاً مشغول صحبت با مادر جوئل است. ما نمی‌توانیم بشنویم که آن‌ها درباره‌ی چه حرف می‌زنند. جوئل با مداد شمعی زیر تخته‌ی روی میز نقاشی می‌کند. مادر جوئل چند لحظه از آشپزخانه خارج می‌شود. کلمنتاین اطراف را نگاه می‌کند و جوئل را زیر میز می‌بیند. نزدیک می‌آید و خم می‌شود تا هم قد جوئل شود.

کلمنتاین: خدای من! دیدی کار کرد!

(خودش را نگاه می‌کند)

خیلی از این لباس خوشم می‌آد، کاشکی می‌تونستم با خودم ببرمش. من کی‌ام؟

جوئل: خانم هم‌لین. من باید چهار سالم باشه.

(غیرعادی)

من مامانم رو می‌خوام. اون سرش شلوغه. به من نیگا نمی‌کنه. هیچ‌کس من رو دوست نداره!

(مکت کوتاه)

من مامانم رو می‌خوام.

کلمنتاین: (می‌خندد) ریشه‌های یه نابهنجاری روانی.

جوئل زیر گریه می‌زند. کلمنتاین سعی می‌کند او را آرام کند.

کلمنتاین (ادامه می‌دهد): چیزی نیست، جوئل کوچولو.

جوئل: (هنوز گریه می‌کند) من مامانم رو می‌خوام.

(با حالتی بزرگسالانه، به کلمنتاین)

من نمی‌خوام تو رو از دست بدم کلم.

کلمنتاین: من همین جام.

جوئل: من می‌ترسم. من مامانم رو می‌خوام. نمی‌خوام تو رو از دست بدم. نمی‌خوام تو رو...

کلمتاین: جوئل، جولی، بین... چیزی محو نمی‌شه. خاطره رو می‌گم. فکر می‌کنم تونستیم قایم بشیم. این جا رو بین، پاهای من رو بین، درست همون‌طوری هستن که تو به خاطر داری.

کلمتاین لباس‌هایش را که همان لباس‌های صحنه‌ی قبل هستند، نشان جوئل می‌دهد. جوئل نگاه می‌کند، آب دماغش را بالا می‌کشد. مادرش با عجله به آشپزخانه برمی‌گردد. آشپزخانه سرجایش است و ناپدید نمی‌شود. جوئل لبخند می‌زند.

۸۹- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

استن و ماری روی زمین دراز کشیده‌اند. هر کدام در فکر و خیال‌های خودشان هستند. استن ناگهان از جا می‌پرد. به مانیتور نگاه می‌کند.

استن: کار نمی‌کنه.

ماری: چی؟

استن: ببین، دیگه پاک نمی‌کنه.

استن همان‌طور به طرف کامپیوتر می‌رود.

استن (ادامه): دیگه پاک نمی‌کنه. از صفحه خارج شده.

ماری: کجا رفته؟

استن: نمی‌دونم!

استن سعی می‌کند حواسش را جمع کند. با حالتی عصبی با دستگاه‌ها ور می‌رود.

استن (ادامه): نمی‌دونم چی کار کنم! نمی‌دونم چی کار کنم! آشفال... آشفال...

ماری: حالا باید چی کار کنیم؟

استن: نمی‌دونم! گفتیم که!

ماری: ببخشید.

(مکث، هنوز حالش سر جا نیامده)

حالا باید چی کار کنیم؟ وای، ببخشید. ولی باید یه کاری بکنیم. نمی‌شه همین‌طوری نصفه‌کاره از خواب

پاشه. معلون نیست الان توی سرش چه خبره. راستی من خیلی گشتمه.

ماری می‌خندد.

استن: گذش بزنن!

دسته‌ی کنترل را تکان‌های ناگهانی می‌دهد. ماری بلند می‌شود و از پشت استن صفحه‌ی مانیتور را نگاه می‌کند.

ماری: (با قطعیت) باید به هوارد زنگ بزنیم.

استن برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند. سعی می‌کند انگیزه‌ی او را از این حرف بفهمد.

استن: لازم نکرده. خودم از پیشش بر بیام.

ماری: این یارو الان مثل یک کلوچه نیمه پخته‌اس! وقت زیادی نداریم استن!

استن سعی می‌کند به افکارش سر و سامانی بدهد. راه می‌رود. ماری او را تماشا می‌کند. بالاخره:

استن: (بی این که به چشم‌های ماری نگاه کند) باشه.

(شماره می‌گیرد، منتظر می‌شود)

الو، هوارد؟

۹۰- داخلی، اتاق خواب میرزویاک، شب

ادامه: اتاق تاریک است. میرزویاک گیج و خواب‌آلود در رختخواب با تلفن حرف می‌زند. همسرش با چشمان باز کنارش است و گوش می‌کند.

میرزویاک: استن؟ چی شده؟

صدای استن: او یارو که قرار بود امشب حافظه‌اش رو پاک کنیم یادته؟ از نقشه ناپدید شده. نمی‌تونم هیچ جا پیدااش کنم.

میرزویاک: عیب نداره، آرام باش. قبل از این که ناپدید بشه چه اتفاقی افتاد؟

صدای استن: یه دقیقه از کنار مانیتور رفته بودم. گذاشته بودمش روی اتوماتیک. دستشویی بودم.

میرزویاک: باتریک کجاس؟

صدای استن: مریض بود رفت خونه.

میرزویاک: خدایا. خیلی خب، آدرس اون جا چی بود؟

صدای استن: راکویل ستر، ساوت ویلج، شماره‌ی ۱۵۹.
آپارتمان 1E.

میرزوایک آدرس را روی کاغذ یادداشت‌های روی پاتختی
می‌نویسد. گوشی را می‌گذارد.

۹۱- داخلی، آپارتمان جونل، شب

استن گوشی را می‌گذارد و دنبال ماری می‌گردد. ماری در
آشپزخانه است و دارد شیرینی می‌خورد.

ماری: می‌آد؟

استن: تو بهتره دیگه بری.

ماری: امکان نداره.

به اتاق نشیمن می‌آید و شروع به لباس پوشیدن می‌کند.

ماری (ادامه): لعنتی، هنوز گیجم. نمی‌خوام اون من رو
این‌جوری ببینه. بسه دیگه ماری، گیج نباش!

به همراه کیفش با عجله به دستشویی می‌رود.

ماری (ادامه) (خارج از قاب): خدایا، ببین چه شکلی
شدم!

ماری در دستشویی را به هم می‌کوبد. استن سرش را توی
دست‌هایش می‌گیرد.

۹۲- داخلی، آشپزخانه، روز

جونل و کلمنتاین پشت میز نشیته‌اند. مادر جونل
همان‌طور که به این طرف و آن طرف آشپزخانه می‌دود،
دستش را دراز می‌کند و سر جونل را نوازش می‌کند.
جونل حیرت‌زده می‌شود.

مادر: کوچولوی من چطوره؟

جونل: خیلی دلم می‌خواد بغلم کنه. عجیبه که ایسن میل
انقدر شدیده.

کلمنتاین دستش را می‌گیرد. جونل به او نگاه می‌کند.

کلمنتاین: (با تمرکز) تو فردا صبح من رو به خاطر
می‌باری. و می‌آی و برای من همه چیز رو تعریف می‌کنی
و دوباره از اول شروع می‌کنیم.

جونل: اون روز تو رو خیلی دوست داشتم. بارون
می‌اومد. تو با لباس زیبایی روی مبل نشسته بودی، یادم

می‌آد با خودم فکر کردم، چقدر خوشبختم که تو رو
این‌طوری روی مبلم دارم.

جونل (ادامه): بوی خیلی خوبی می‌دادی، انگار تازه از
خواب بیدار شده باشی، کمی عرق کرده بودی و من بهت
گفتم...

کلمنتاین: به روز بارونی دیگه، می‌گی چی کار کنیم؟

جونل می‌خندد. دوباره مشغول صحبت می‌شوند. مادر
جونل در آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌دود. جونل

مکث می‌کند، به کلمنتاین نگاه می‌کند.

جونل: این یارو پاتریک ادای من رو در می‌آره!

کلمنتاین: پاتریک دیگه کیه؟

جونل: اون اینجاس. توی آپارتمان من.

(به بالا اشاره می‌کند)

یکی از کارمندای شرکت حافظه‌پاک‌کن‌هاس. فهمیدی؟
موقعی که داشتن حافظه‌ات رو پاک می‌کردن عاشقت
شده. روز بعد همین‌طوری مثل یه غریبه سراغت اومده.

کلمنتاین: واقعاً؟ خوش‌تیبه؟

جونل: لباس‌هات رو دزدیده!

کلمنتاین: نه! باید این موضوع رو صبح بهم بگی. یادت
نره! باشه؟

جونل: از حرف‌هایی هم که من به دکتر زدم استفاده
می‌کنه تا دل تو رو ببره.

کلمنتاین: دیگه حسابی از دستش عصبانی شدم.
(مکث کوتاه)

کدوم لباس رو دزدیده؟

۹۳- داخلی/خارجی، اتومبیل کلمنتاین، شب

اتومبیل قراضه‌ای است. کلمنتاین رانندگی می‌کند. گریه
می‌کند و دست پاتریک را گرفته است.

کلمنتاین: من چه‌ام شده؟

پاتریک: تو هیچ‌چیت نشده. تو خارق‌العاده‌ترین آدمی
هستی که من تا حالا دیدم. تو مهربون و خوشگل و
باهوش و بامزه، خوب و قشنگ و ...

کلمتاین از سر حق‌شناسی نگاهی به پاتریک می‌اندازد و شدیدتر از قبل زیر گریه می‌زند. پاتریک از چیزی سر در نمی‌آورد.

۹۴- داخلی، اتاق خواب جوئل، شب

استن پشت دستگاه‌ها نشسته و سعی می‌کند سیگنال را برگرداند. موهایش را شانه زده و لباسش را مرتب کرده است. ماری با حالتی عصبی در اتاق راه می‌رود و مدام از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. او هم لباس‌هایش را پوشیده و بیشتر از قبل آرایش کرده است. موهایش را مدل خاصی بسته است. زنگ در به صدا در می‌آید.

ماری: خدای من! اومدش! خدایا! قیافه من چطوریه؟
استن چیزی نمی‌گوید.

ماری (ادامه): من که هنوز گیجم، تو چی؟ آشغال.
در آینه نگاه می‌کند.

ماری (ادامه): (به جوئل)

قطره‌ی چشم تو هم که هیچ کاری نکرد، رفیق.
زنگ در آپارتمان به صدا در می‌آید. ماری به طرف در می‌دود، پیش از باز کردن در خودش را آرام می‌کند. میرزویاک که یک کیف کار به همراه دارد، از دیدن ماری جا می‌خورد.

میرزویاک: ماری، تو این جا چی کار می‌کنی؟
استن: اومده کمک من هوارد.

ماری: دلم می‌خواست تا اون جایی که می‌شه درباره‌ی کاری که تو لاکونا می‌کنیم چیز یاد بگیرم. فکر می‌کنم از نظر حرفه‌ای برام مهم باشه که... که مراحل درونی کار رو هم ببینم... البته دیگه کار من نیست، کار بقیه کسایه که من باهاشون کار می‌کنم. کار همکاران من. می‌فهمی؟

ماری نگاهش را از ماری به استن برمی‌گرداند، سری تکان می‌دهد و وارد می‌شود. ماری در را می‌بندد. میرزویاک به سراغ دستگاه‌ها می‌رود.

میرزویاک: بذارت و توی این قضیه رو در آریم، موافقی استن؟

جلوی کامپیوتر می‌نشیند و چند دکمه را فشار می‌دهد.

میرزویاک (ادامه): خیلی عجیبه.

کمی دیگر با کامپیوتر کار می‌کند. ماری شیفته‌وار نگاهش می‌کند.

استن: قبلاً این کار رو کردم، درست نشد.

میرزویاک: سعی کردی از دروازه‌ی C وارد بشی؟

استن: آره، معلومه. یعنی، بله.

میرزویاک کمی فکر می‌کند. کیفش را باز می‌کند و یک کامپیوتر لپ‌تاپ دیگر بیرون می‌آورد و به سیستم متصل می‌کند.

میرزویاک: می‌خوام کل حافظه‌اش رو بگردم، ببینم چیزی پیدا می‌کنیم یا نه.

میرزویاک یک سری دکمه را فشار می‌دهد. برنامه‌ای باز می‌شود. یک مغز انسان، بسیار پیچیده‌تر و دقیق‌تر از آن یکی، روی صفحه ظاهر می‌شود. مغز می‌چرخد. بالاخره میرزویاک یک نقطه‌ی دور و نورانی در مغز می‌بیند و به سراغش می‌رود.

میرزویاک (ادامه): پیدااش کردم. ولی نمی‌دونم چرا انقدر خارج از نقشه است.

۹۵- داخلی، آشپزخانه، روز

مادر جوئل او را در یک سینک بیش از حد بزرگ حمام می‌کند. کلمتاین با او توی سینک نشسته است و می‌خندد. به نظر می‌آید مادر جوئل او را نمی‌بیند.
مادر: کوچولو کوچولو من، چقدر تمیز شدی... باریکلا...

جوئل: (به کلمتاین) حموم گرفتن توی سینک رو خیلی دوست دارم. آدم احساس یه جور امنیت می‌کنه.

کلمتاین: (می‌خندد) هیچ‌وقت تو را انقدر خوشحال ندیده بودم، جوئل کوچولو.

جوئل: اون جا رو ببین، عروسک هاگلبری هاندم، راجعش بهت گفته بودم، یادت می‌آد؟

کلمتاین آن طرف را نگاه می‌کند.

کلمتاین: کجاس؟

عروسک را، که گلوله‌ای بی‌شکل از پلاستیک آبی است، حالا می‌شود روی تخت آشپزخانه دید.
جوئل: (سراسیمه) وای! داره می‌ره! وای!
در حالی که او سعی می‌کند عروسک را قاپ بزند، عناصر صحنه برقی می‌زنند و ناپدید می‌شوند: مادر جوئل، عروسک هاکلبری هاند، جزئیات آشپزخانه و کلمتاین. جوئل که تنها مانده است، در سینک فرو می‌رود و غرق می‌شود. در حال خفگی تقلا می‌کند و بعد:

۹۶- داخلی/خارجی، اتومبیل جوئل، شب

با کلمتاین توی اتومبیل، بیرون یک سینمای سواره‌رو نشسته‌اند. یک حصار بخشی از پرده‌ی عظیم سینما را پوشانده است. جوئل و کلمتاین نوشیدنی می‌نوشند.

۹۷- داخلی، اتاق خواب جوئل، شب

میرزویاک سرش را از روی صفحه‌ی کامپیوتر بلند می‌کند.

میرزویاک: خب، برگشتیم روی نقشه.

ماری: هوارد، خیلی تماشا کردن کارت لذت‌بخش بود. کارت شبیه به جراح یا به پیانیست حرفه‌ای بود.

میرزویاک: ممنون، ماری.

استن: (آهی می‌کشد) تو بر به کم بخواب هوارد. من دیگه مراقب اوضاع هستم.

میرزویاک: آره، فکر خوبیه. من دیگه پیر شدم بچه‌ها. به مرد پیر و غرغرو.

ماری: این حرفا چیه.

می‌خندد، بعد ناگهان احساس گیجی و دست‌پاچگی می‌کند.

۹۸- داخلی، اتومبیل جوئل، شب

کلمتاین و جوئل می‌خندند و سعی می‌کنند جای شخصیت‌های رو پرده‌ی سینمای سواره‌رو حرف بزنند.

کلمتاین: آنتوان، نمی‌بینی من چقدر دوست دارم...

جوئل: به من نگو آنتوان، اسم من والیه.

کلمتاین: می‌دونم، ولی کی می‌تونه مردی رو که اسمش والی به دوست داشته باشه.

کلمتاین کم کم محو می‌شود. جوئل گیج شده است. کل صحنه شروع به محو شدن می‌کند.

جوئل: (به خاطر می‌آورد) وای!

کلمتاین: هیس! دارم فیلم تماشا می‌کنم!

جوئل: کلم فکر کن! اون‌ها تو رو این جا پیدا می‌کنن.

سرش را برمی‌گرداند و می‌بیند کلمتاین ناپدید شده است.

۹۸ (الف)- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

میرزویاک نقطه‌ی نورانی چشمک‌زنی را می‌بیند که از روی صفحه‌ی مانیتور ناپدید می‌شود.

میرزویاک: دخلش اومد.

۹۸ (ب)- داخلی/خارجی، اتومبیل جوئل، شب

جوئل می‌پرد و با استیصال هوای جایی را که کلمتاین بوده است بغل می‌کند.

جوئل: نارنگی.

کلمتاین دوباره ظاهر می‌شود، ظاهراً دوباره موجودیت پیدا کرده است.

۹۸ (ج)- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

میرزویاک و استن می‌بینند که نقطه‌ی نورانی دوباره روی صفحه‌ی مانیتور ظاهر می‌شود.

میرزویاک: عجیبه. دوباره برگشت.

میرزویاک با دستگاه‌ها ور می‌رود.

۹۸ (د)- داخلی/خارجی، اتومبیل جوئل، شب

جوئل در اتومبیل را باز می‌کند و کلمتاین را از اتومبیل بیرون می‌کشد. دونفری شروع به دویدن می‌کنند. جوئل همین‌طوری که می‌دوند، دست کلمتاین را محکم گرفته

و ول نمی‌کند.

جوئل: (پشت سرشان را نگاه می‌کند و می‌بیند اتومبیل ناپدید شده است)
 لعنتی!
 آسمان تبدیل می‌شود به...

۹۸ (و) - خارجی، خیابان، شب
 جوئل کلمتاین را در خیابان‌های رو به فروپاشی نیویورک دنبال خود می‌کشد. شب‌چی از خودش را می‌بیند که دو کیسه زباله‌ی بزرگ را دنبال خودش می‌کشد و چیزی نمانده که زیر کامیون برود.
جوئل: شرمساری، شرمساری، شرمساری.
کلمتاین: خوب فکر کن!

۹۸ (دد) - داخلی، آپارتمان جوئل، شب/خارجی
 سقف اتاق را از نمای نقطه‌نظر جوئل می‌بینیم. هوارد، استن و ماری در لبه‌ی قاب بالای سر جوئل جمع شده‌اند.
میرزویاک: چشم‌ماش بازه. قبلاً هم این‌طوری شده؟
 استن: نه
میرزویاک: اصلاً خوب نیست. بیا، این رو بهش بزن.
 برای لحظه‌ای کوتاه، سرنگی را می‌بینیم که بالا سر جوئل دست به دست می‌شود و برمی‌گردیم به...

۹۹ - داخلی، آپارتمان جوئل، شب
 استن دوباره پشت دستگاه نشسته است. صورت جوئل بی‌هوش کمی در هم می‌رود. میرزویاک با ماری دم در ایستاده است.
 استن: صبر کن هوارد، دوباره غیب‌شون زد.
میرزویاک: یعنی چی؟
 ماری: خیلی متأسفم هوارد، حتماً خیلی خسته‌ای.
 میرزویاک با حواس‌پرتی سر تکان می‌دهد. در حالی که میرزویاک به طرف دستگاه‌ها برمی‌گردد، ماری برای خودش لبخند می‌زند.

۹۸ (ددد) - داخلی/خارجی، اتومبیل جوئل، شب
 جوئل دوباره به جهان خاطراتش بازمی‌گردد.
جوئل: (به کلمتاین در حال محو شدن نگاه می‌کند)
 لعنتی!
 جوئل می‌ایستد، فکر می‌کند که از کدام راه برود.
کلمتاین: من رو به جای عمیق‌تر مخفی کن! به جایی که مدفون بشم! جوئل، من رو تو لحظات شرمساریت مخفی کن.

۱۰۰ - داخلی، فضایی خالی و سیاه، شب
 ماری و جوئل در فضایی تیره و تار دولا دولا راه می‌روند.
جوئل: (زیر لبی) شرمساری، شرمساری، شرم...

جوئل به کلمتاین نگاه می‌کند. بعد، در حالی که او را نزدیک خود نگه می‌دارد، در میان خاطرات مشترک تیره و رو به فروپاشی‌شان شروع به دویدن می‌کنند.

۱۰۱ - داخلی، اتاق خواب، شب
 همه جا تاریک است. جوئل که به زمان دبیرستانش برگشته است، در تخت خواب فکر می‌کند. نور چراغ‌قوه‌ای روی یک کتاب کمیک افتاده که او مشغول کشیدنش بوده و ظاهراً هر چه پیش رفته گرافیکی‌تر شده است. کلمتاین هم، اندکی محو، آن‌جا است.
جوئل: ...ساری.
کلمتاین: (خودش را به ناراحتی می‌زند) جوئل!

۹۸ (ه) - داخلی، آپارتمان جوئل، شب
 میرزویاک و استن ردی از نور را روی صفحه‌ی مانیتور تماشا می‌کنند. میرزویاک رد نور را دنبال می‌کند و ردش را پاک می‌کند.
 استن: سر در نمی‌آرم. اون توی خاطراتیه که من قبلاً پاک کردم.
میرزویاک: لاقل می‌دونیم اون کجاست و می‌تونیم ردش رو بگیریم.

جوئل: (ادامه می‌دهد) من هم از این کار خوشم نمی‌آد، فقط دارم سعی می‌کنم به جاهای مخفی و دردناکی در خاطراتم پیدا کنم تا...

مادر جوئل در را باز می‌کند و سرش را توی اتاق می‌آورد.

مادر: جوئل، می‌خواستم ازت...

(متوجه قضایا می‌شود)

اوه... ولش کن، صبح ازت می‌پرسم عزیزم، شب به خیر.. مادر جوئل برمی‌گردد و در را می‌بندد. جوئل از خجالت کز می‌کند. کلمنتاین می‌خندد. ناگهان دیوارهای اتاق ناپدید می‌شود و تخت از روی یک ساحل سر درمی‌آورد. کلمنتاین دور و برشان را نگاه می‌کند.

کلمنتاین: نگاه کن! ببین کجاییم!

۱۰۴- داخلی، اتاق خواب جوئل، شب
جوئل خوابیده است. کلمنتاین کنارش نشسته است و بالشی در دست دارد. هر دو می‌خندند.

کلمنتاین: خیلی خوب، آماده‌ای؟ دوباره؟

جوئل دیگر نمی‌خندد و جدی می‌شود. کلمنتاین بالش را روی صورت جوئل می‌گذارد و محکم فشار می‌دهد. جوئل در حال خفگی دست و پا می‌زند و جیغ می‌کشد. ناگهان بی‌حرکت می‌شود. کلمنتاین که ترسیده است بالش را برمی‌دارد.

کلمنتاین (ادامه): جوئل! جوئل! خوبی؟ جوئل؟ وای، خدایا. وای، خدایا!

کلمنتاین جوئل را به شدت تکان می‌دهد. جوئل چند لحظه‌ای همان‌طور بی‌حرکت می‌ماند و بعد می‌زند زیر خنده.

کلمنتاین (ادامه): خیلی بد بود! فقط سه ثانیه طول کشید. جوئل: (سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد) باشه، باشه، بذار به بار دیگه امتحان کنیم.

کلمنتاین: باشه، فقط به بار دیگه. بعد من باید برم. جوئل او را می‌بیند که شروع به محو شدن می‌کند.

جوئل: اوه، کلم! نرو!

چشمانش را می‌بندد. اتاق تبدیل می‌شود به:

۱۰۲- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

میرزویاک پشت دستگاه‌ها نشسته است.

میرزویاک: خب، دوباره برش گردوندیم توی نقشه. استن، فکر کنم بهتر باشه بقیه‌اش رو دستی پاک کنیم. داره دیر می‌شه.

۱۰۳- خارجی، ساحل، روز

هوا سرد است. جوئل و کلمنتاین که لباس گرم پوشیده‌اند، در ساحل راه می‌روند. کلمنتاین به خانه‌ای کنار ساحل اشاره می‌کند.

کلمنتاین: خونه‌مون! خونه‌مون!

می‌خندد و جلو جلو به طرف خانه می‌دود. صحنه در حال فروپاشی است. جوئل به دنبال کلمنتاین می‌دود.

جوئل: صبر کن!

خانه ناپدید می‌شود. جوئل بازوی کلمنتاین را می‌گیرد و می‌کشد.

۱۰۵- خارجی، خیابان دوران کوکی جوئل، روز

جوئل در میان یک سری بچه‌ی چهار، پنج ساله است. چکشی در دست دارد و می‌خواهد روی پرنده‌ی مرده‌ای بکوبد که در یک فرغون قرمز است. بچه‌های دیگر او را تهییج می‌کنند. کلمنتاین، که حالا دختر بچه‌ای کوچک است و توله سگی را که قبلاً در عکس دیده‌ایم همراه دارد، همراه بقیه‌ی بچه‌ها جوئل را تماشا می‌کند.

پسر بچه‌ها: بالا جوئل، بزن دیگه.

جوئل دلش نمی‌خواهد این کار را بکند.

جوئل: نمی‌تونم. باید برم خونه. بعداً می‌زنم.

میرزویاک: قلقش داره دستم می‌آد. هنوز دلپیش را نمی‌فهمم. اما می‌تونم با سرعت کافی پیداش کنم. امیدوارم پاکسازی موازی زیادی پیش نیاد.

ماری روی تخت می‌نشیند.

ماری: (با لبخند) تماشای کار کردنت رو دوست دارم.

استن کاپشنش را برمی‌دارد.

استن: من می‌رم بیرون به سیگار بکشم. البته اگه اشکالی نداشته باشه. به نظر می‌آد همه چی تحت کنترله.

میرزویاک: (بدون این که سرش را برگرداند) اشکالی نداره، استن.

ماری چیزی نمی‌گوید. استن، رنجیده خاطر، از در بیرون می‌رود. میرزویاک همچنان مشغول شناسایی و پاکسازی نقاط نورانی است. ماری دل و جراتش را جمع می‌کند تا چیزی بگوید.

ماری: تو از جملات قصار خوشت می‌آد هوارد؟

میرزویاک: منظورت چیه؟

ماری: جملات قصار مشهور. خوندنشون واسه من خیلی الهام‌بخشه. موقع خوندن به چند تا جمله برخورددم که فکر می‌کنم برای تو هم جالب باشه.

میرزویاک: اوه، خب بدم نمی‌آد اون‌ها رو بشنوم.

ماری هیجان‌زده و بی‌قرار است. سعی می‌کند خودش را آرام کند.

ماری: خب، یه جمله هست که می‌گه: «خوش به سعادت فراموش کاران، که حتی خطاهاشان هم به فرجام نیک می‌رسد.»

میرزویاک: مال نیچه‌اس؟

ماری: آره، آره هوارد. من رو بگو که فکر می‌کردم یه چیزی بهت می‌گم که قبلاً نشنیدی.

میرزویاک: خیلی جمله‌ی خوبیه ماری. خوشحالم که ما هر دو اون رو بلدیم.

به ماری لبخند می‌زند. ماری دستپاچه و خوشحال می‌شود.

ماری: (با هیجان) یه جمله‌ی دیگه هم هست. مال پوپ الکساندره.

صدای روی تصویر: نمی‌خواستم این کار رو بکنم. اما اگه نمی‌زدم بچه‌ها می‌گفتند که مثل دخترها می‌مونم.

جوئل از سر ناچاری چندبار با چکش روی پرنده می‌کوبد. دل و روده‌ی خونی پرنده چکش و کف فرغون را کثیف می‌کند. بچه‌ها سر و صدا می‌کنند.

صدای روی تصویر: باورم نمی‌شه که این کار رو کردم. از خودم خجالت می‌کشم.

پرنده‌ی زنده‌ای که روی درخت است این صحنه را تماشا می‌کند. کلمتاین دست جوئل را می‌گیرد و او را از گروه بچه‌ها جدا می‌کند. دونفری در خیابان شروع به راه رفتن می‌کنند.

کلمتاین: اشکالی نداره. خیلی بچه بودی.

در حالی که دست هم را گرفته‌اند به قدم زدن ادامه می‌دهند.

جوئل: کاشکی وقتی بچه بودیم تو رو می‌شناختم. در این صورت زندگیم خیلی فرق می‌کرد.

(به خانه‌ای اشاره می‌کند)

این جا خونه‌مونه. یعنی بود.

کلمتاین روی چمن‌های حیاط خانه‌ی کودکی جوئل دراز می‌کشد.

کلمتاین: نوبت منه، عزیزم.

بالش را به جوئل می‌دهد. جوئل لبخند می‌زند و بالش را روی صورت کلمتاین می‌گذارد. او کمی دست و پا

می‌زند و بعد خودش را به مردن می‌زند. پس از مدتی طولانی که کلمتاین هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، جوئل

بالش را از روی صورتش برمی‌دارد. کلمتاین ناپدید شده است. خانه‌ی دوران کودکی جوئل در حال فروریزی

است.

۱۰۶- داخلی، اتاق خواب جوئل، شب

میرزویاک پشت دستگاه‌ها نشسته است. محوطه‌ی نورانی کوچکی در تصویر مغز جوئل پیدا کرده است و مشغول

پاکسازی‌اش است.

میرزویاک: الکساندر پوپ؟

ماری: آره، لعنتی! ببخشید.

(دستانش را روی دهانش می‌گذارد)

ببخشید. قبلش به خودم گفتم مواظب باش نگی پوپ الکساندر و مثل احمق‌ها به نظر برسی، و آخرش هم گفتم. انگار خودم رو هول کردم که آخر عوضی‌اش رو بگم.

میرزویاک: چیز مهمی نیست.

ماری: تو خیلی مهربونی.

برای چند لحظه‌ای که این جمله در فضا معلق است، هر دو معذب هستند. بعد ماری شروع به صحبت می‌کند و سعی می‌کند تأثیر جمله‌اش را از بین ببرد.

ماری (ادامه): اون جمله اینه: «چه سعادت‌مندند راهبکان معصوم و ستا! جهان را فراموش کرده‌اند و جهان فراموش‌شان کرده است: درخشش ابدی ذهن زلال! هر دعای‌شان مستجاب و هر آرزوی‌شان برآورده می‌شود.»

لبخند می‌زند، احساس غرور می‌کند و کمی معذب است. میرزویاک: این یکی رو بلد نبودم. خیلی قشنگه.

ماری: واقعاً؟ با خودم فکر کردم که این جمله خیلی به جا و مناسبه. همین.

(مکثی کوتاه، بعد به سرعت)

من واقعاً کار تو رو تحسین می‌کنم. می‌دونم درست نیست انقدر خودمونی بشم، اما چون تو محیط کار نیستیم، به خودم اجازه می‌دم که...

میرزویاک: مسئله‌ای نیست ماری. از شنیدن حرفت خیلی خوشحال شدم.

ماری: خب، خیلی خوبه، ممنون.

(بی‌اختیار)

من خیلی از تو خوشم می‌آد هوارد... خیلی زیاده. خیلی وحشتناکه؟

میرزویاک لحظه‌ای جا می‌خورد، بعد دوباره همان هوارد خونسرد همیشگی می‌شود.

میرزویاک: تو دختر فوق‌العاده‌ای هستی ماری.

ماری خم می‌شود و بعد به سرعت خود را عقب می‌کشد.

ماری: من خیلی وقته که تو رو دوست دارم. متأسفم! نباید این حرف رو می‌زدم.

میرزویاک: تو که می‌دونی ماری، من زن دارم، بچه دارم.

ماری: (ناگهان گریه‌اش می‌گیرد) کاشکی من زنت بودم. من مادر بچه‌ها بودم. خیلی خوشبخت می‌شدم...

میرزویاک سعی می‌کند تا آرامش کند. این کارش باعث می‌شود میرزویاک خودش را عقب بکشد.

میرزویاک: ما نمی‌تونیم این کار رو بکنیم.

ماری: نه، حق با تونه. همیشه حق با تونه. تو مرد محترمی هستی هوارد.

میرزویاک با اتدوه به ماری لبخند می‌زند. ماری جسورانه به او لبخند می‌زند.

میرزویاک: می‌خوام بدونی این قضیه به این خاطر نیست که من از تو خوشم نمی‌آد. البته آگه این حرف برات معنایی داشته باشه.

آن‌ها برای مدتی طولانی به هم نگاه می‌کنند، بعد هوارد دوباره سراغ ردگیری و پاکسازی نقاط نورانی می‌رود.

۱۰۷- داخلی/خارجی، وانت استیشن/آپارتمان جوئل، روز

استن توی وانت استیشن نشسته است و سیگار می‌کشد.

از جایی که نشسته است می‌تواند به راحتی پنجره‌ی اتاق خواب جوئل را ببیند. میرزویاک و ماری را تماشا می‌کند. همان‌طور که هوارد کار می‌کند، مشغول صحبت هستند. به نظر می‌رسد گفتگوی‌شان خیلی جدی باشد.

اتومبیلی جلوی خانه توقف می‌کند. استن برمی‌گردد و اتومبیل را نگاه می‌کند. زنی میان‌سال از اتومبیل پیاده می‌شود.

از پنجره، میرزویاک را می‌بینیم. آن دو روی تخت کنار جوئل می‌نشینند. زن شماره‌ی پلاک آپارتمان جوئل را چک می‌کند. استن او را می‌شناسد. زن به تنها پنجره‌ی روشن خانه نزدیک می‌شود، استن نمی‌داند که باید چه کار کند. بوق وانت را به صدا درمی‌آورد. زن برمی‌گردد و به وانت استیشن نگاه می‌کند، بعد با عجله به سوی پنجره می‌رود. میرزویاک و ماری از جا می‌پرند و

استن حالا از وانت‌استیشن بیرون آمده و گوش می‌کند. ماری در سرما می‌لرزد و دستش را دور خودش حلقه می‌کند. سکوتی طولانی برقرار می‌شود. بعد:

ماری: چی رو به من بگه؟

هالیس و میرزویاک نگاه‌هاشان در هم گره خورده است. ماری به تناوب به آن‌ها نگاه می‌کند. هالیس اتومبیلش را روشن می‌کند.

هالیس: دخترک بیچاره! می‌تونی اون رو برای خودت داشته باشی. قبلاً داشتی.

هالیس راه می‌افتد. ماری، که انگار چیزی به دلش افتاده است، هوارد را نگاه می‌کند.

ماری: چی شده هوارد؟

میرزویاک: ما... داستان داریم. متأسفم. تو خودت پاکسازی رو خواستی. می‌خواستی تمومش کنی... من باید کارم رو این جا تموم کنم. بعداً با هم حرف می‌زنیم.

میرزویاک، درهم شکسته، داخل خانه برمی‌گردد. ماری که نمی‌تواند اتفاقی را که افتاده هضم کند، سرجایش می‌ماند و بیهوده تلاش می‌کند چیزی به یاد بیاورد. استن تماشایش می‌کند.

استن: بذار من برسونت خونه.

ماری سرش را به علامت «نه» تکان می‌دهد. گیج و منگ، راهش را می‌کشد و می‌رود.

۱۱۱- خارجی، رودخانه‌ی چارلز، شب

کلمنتاین و پاتریک به پشت روی رودخانه‌ی یخ‌زده دراز کشیده‌اند و به آسمان شب نگاه می‌کنند.

پاتریک: می‌تونم همین الان بمیرم کلم. خیلی خوشحالم. قبلاً هیچ وقت همچین احساسی نداشتم. دقیقاً همون جایی هستم که دلم می‌خواد باشم.

کلمنتاین برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند. چشم در چشم می‌شوند. کلمنتاین گریه‌اش می‌گیرد.

کلمنتاین: من می‌خوام برم خونه.

کلمنتاین به سوی ساحل می‌دود، روی یخ لیز می‌خورد، دوباره بلند می‌شود، حالا می‌دود.

کنار پنجره می‌آیند. نگاه زن و میرزویاک در هم قفل می‌شود. میرزویاک فریادی می‌زند و از جا می‌پرد.

۱۰۸- خارجی، جاده‌ای روستایی، روز

جوئل و کلمنتاین که دست در دست هم راه می‌روند، هم‌زمان به بالا نگاه می‌کنند.

۱۰۹- داخلی، اتاق خواب جوئل، شب

ماری با سردرگمی به هوارد نگاه می‌کند.

ماری: اون دیگه کیه؟

(متوجه می‌شود)

خدای من!

میرزویاک کاپشنش را می‌پوشد و از در خارج می‌شود.

۱۱۰- خارجی، جلوی خانه‌ی جوئل، ادامه

زن سوار اتومبیلش شده است. استن از وانت‌استیشن تماشا می‌کند. هوارد به طرف زن می‌دود.

میرزویاک: هالیس! هالیس!

هالیس (زن میان‌سال): می‌دونستم هوارد. نمی‌دونم چرا به خودم زحمت دادم آدرس رو بردارم و از رختخواب بیرون بیام. می‌تونستم کمی بخوابم.

میرزویاک: من که به این خاطر این جا نیومدم. من اومدم این جا کار کنم. فقط همین یک بار بود.

ماری حالا درست پشت سر میرزویاک است. هالیس در اتومبیلش است.

ماری: (با از خودگذشتگی) خانم میرزویاک، هوارد راست می‌گه. تقصیر اون نیست. من یه دختر کوچولوی احمقم که عاشق اون شدم. در واقع اون رو مجبور کردم که ایسن کار رو بکنه. قسم می‌خورم.

هالیس برمی‌گردد، ابتدا به ماری و بعد به میرزویاک نگاه می‌کند.

هالیس: هیولا نباش هوارد، به دخترک بگو.

۱۱۳- داخلی، اتاق خواب جوئل، شب

در حالی که میرزویاک و استن در اتاق‌اند، سکوت مرگباری بر اتاق حکمفرما است. میرزویاک متوجه نقطه‌ای نورانی می‌شود که در گوشه‌ای دورافتاده از نقشه‌ی مغز جوئل مخفی شده. به سراغش می‌رود.

۱۱۴- خارجی، قایق پارویی / داخلی، آپارتمان جوئل، روز

جوئل و کلمنتاین در آپارتمان جوئل روی مبل نشسته‌اند. کلمنتاین یک لباس اسکلتنی تنش است. جوئل پرتره‌ای از او می‌کشد. در زاویه‌ی مخالف، پدر جوئل را می‌بینیم که در یک قایق پارویی مشغول ماهیگیری است. کلمنتاین: (سرک می‌کشد) خیلی با حال شد. جوئل: مرسی، به خاطر سوژه‌ش.

پدر جوئل گرفته است. رویش را از جوئل برمی‌گرداند و به دریاچه نگاه می‌کند.

پدر: تو مثل من نباش پسر. زندگی تو حروم نکن. به روز این رو می‌فهمی که دیگه خیلی دیر شده. دیگه نمی‌تونی سرنوشتت رو عوض کنی...

جوئل: دیدن پدرم با این وضع خیلی ترسناک بود. اگر اون این جور در زندگی شکست خورده بود، برای من هیچ امیدی نبود. و اون هم شکست رو می‌دید که در سرنوشت من مقدر شده.

کلمنتاین جوئل آشفته و وحشت‌زده را نگاه می‌کند. کلمنتاین: اما تو شکست نخوردی. اون اشتباه می‌کنه. پدر: ... و مثل قطاری که روی ریل حرکت می‌کنه، هیچ جایی نداری بری به جز اون جایی که تقدیرته. ناگریز و غیرقابل تغییر.

(با اندوه فکر می‌کند)

هو هو، چی چی.

صحنه برقی می‌زند و همه چیز ناپدید می‌شود.

۱۱۵- خارجی، تئاتر، شب

جوئل پشت سر کلمنتاین در میان جمعیت جلوی یکی از تئاترهای برادوی راه می‌رود. به گفتگوهای اطراف‌شان گوش می‌کنند. کلمنتاین لحن فرهیخته‌واری به صدایش می‌دهد و تلاش می‌کند مثل تئاترروهای حرفه‌ای به نظر بیایند.

کلمنتاین: لب لب لب لب بازی خوبی ارائه داد. لب لب لب مصرع‌های پنج اوزانی.

جوئل: (می‌خندد) همیشه بدون بلیت می‌آی تئاتر؟

کلمنتاین: بازی ثانوی خیلی عمل ویرانگرانه‌ایه. قیمت بلیت خیلی احمقانه‌س. تئاتر متعلق به توده‌هاس.

چراغ‌های تئاتر چشمک می‌زند و مردم دوباره به داخل سالن برمی‌گردند. جوئل عصبی است. کلمنتاین دست او را گرفته و میان جمعیت راه می‌برد.

صدای روی تصویر: دستت رو به خاطر دارم.

جوئل: من دیگه خسته شدم کلم. می‌خوام دیگه تمومش کنم. قایم شدن هیچ فایده‌ای نداره.

کلمنتاین: آره.

جوئل: می‌خوام از این مدت کوتاهی که با تو هستم لذت ببرم.

کلمنتاین: این بار اولی که با هم قرار گذاشتیم.

جوئل: یادت می‌آد راجع به چی با هم حرف زدیم.

۱۱۷- داخلی، تئاتر، شب

جوئل و کلمنتاین از کنار کنترلچی می‌گذرند.

کلمنتاین: گمون کنم ناٹومی.

جوئل: آره.

کلمنتاین: من چی پوشیده بودم؟

جوئل: خدا، باید بدونم. موهات قرمز بود. یادمه که با رنگ پرده‌ها ست بود.

کلمنتاین: نه! تو ترسیده بودی؟

جوئل: آهان، فکر کنم اون لباس مشکی دکمه‌دارت رو پوشیده بودی.

کلمنتاین لباس مشکی دکمه‌دارش را پوشیده است.

کلمتاین: نه، موقعی که اون لباس رو خریدم با هم بودیم. از اون بوتیک توی خیابون ششم شرقی. این قضیه مال بعد بود.

۱۲۰- داخلی/خارجی، اتومبیل جوئل، شب جوئل و کلمتاین با اتومبیل جلوی خانه‌ی کلمتاین توقف می‌کنند.

جوئل: بعدش من تو رو رسوندم خونه. تو گفتی...

کلمتاین: بیا بالا پیشم... همین الان.

جوئل: خیلی دیره.

کلمتاین: آره، من هم دقیقاً به همین خاطر می‌گم.

۱۱۸- داخلی، بوتیک، روز

صحنه پاک شده است و تنها پوسته‌ای از آن به جا مانده است. جوئل محو شده کلمتاین محو شده را تماشا می‌کند که یک لباس مشکی را پُرو می‌کند.

۱۲۱- داخلی، آپارتمان کلمتاین، شب

جوئل و کلمتاین محجوبانه در کنار هم‌اند.

جوئل: این بار اول مون بود.

صحنه شروع به محو شدن می‌کند. جوئل کلمتاین را تماشا می‌کند که همین‌طور محو و محوتر می‌شود.

۱۱۹- داخلی، تئاتر، شب

کلمتاین حالا یک لباس مشکی معمولی پوشیده است. در حالی که مشتری‌های بلیت‌دار سرجاهاشان می‌نشینند، جوئل و کلمتاین بدون جلب توجه دنبال صندلی برای نشستن می‌گردند.

۱۲۲- داخلی، دفتر لاکونا، شب

ماری، خسته و آشفته، وارد دفتر تاریک می‌شود. مهتابی‌ها را روشن می‌کند و میان پرونده‌ها می‌گردد، پرونده‌ها را در می‌آورد و روی زمین می‌اندازد. چیزی را که دنبالش است پیدا نمی‌کند. به طرف اتاق می‌رزویاک می‌رود.

جوئل: درسته، ولی به هر حال یه چیز مشکی پوشیده بودی.

کلمتاین: بعید نیست. مشکی همیشه رنگ خوبیه. آدم رو لاغر می‌کنه.

جوئل: راجع به نانومی حرف زدیم.

کلمتاین: من گفتم: مطمئنی؟ به نظر دودل می‌اومدی.

جوئل: من هم گفتم مطمئنم.

کلمتاین: اما نبود، معلوم بود.

جوئل: (مکث کوتاه) اما حالا هستم. مطمئنم.

در چشمان کلمتاین اشک جمع می‌شود.

جوئل (ادامه): خیلی مضطرب بودم. یادم می‌آد هیچی به فکرم نمی‌رسید که بگم. سکوت‌های طولانی بین مون پیش می‌اومد.

سکوتی طولانی. جوئل و کلمتاین هر دو به پرده‌ی مقابل‌شان زل زده‌اند که هنوز بالا نرفته است.

جوئل (ادامه): فکر می‌کردم حماقت کردم. شیفتگی رو با عشق اشتباه گرفتم. تو گفتی:

کلمتاین: خوب که چی. شیفتگی هم چیز خوبیه.

جوئل: من هم هیچی نگفتم.

۱۲۲ (الف)- داخلی، اتاق می‌رزویاک، شب

ماری میان میز کار می‌رزویاک و فایل‌های شخصی او جستجو می‌کند، جعبه‌های بزرگ پر از کاغذ را از کمد درمی‌آورد و بین‌شان می‌گردد. بالاخره پوشه‌ای پیدا می‌کند که نام خودش رویش نوشته شده است. بهت‌زده و با دستی لرزان، نواری از داخل پوشه درسی‌آورد، درون ضبط‌صوت می‌رزویاک می‌گذارد و دکمه‌ی Play را فشار می‌دهد.

صدای می‌رزویاک: خوب، هر چیزی رو که به خاطر می‌آری به من بگو تا ما بعد از مغزت بیرون‌شون بیاریم.

صدای ماری: (لرزان) خوب، من از همون لحظه‌ی اول از تو خوشم اومد. موقع مصاحبه‌ی استخدام. به نظر خیلی آدم... مهم و عاقلی می‌رسیدی. و از این هم که تو به این همه آدم کمک می‌کنی خیلی خوشم می‌اومد. اصلاً سعی

نکردی من رو فریفته‌ی خودت کنی. از این هم خیلی خوشم اومد. اون اوایل پیش تو که می‌اومدم زبونم بند می‌اومد. می‌خواستم فکر کنی من خیلی باهوشم. تو خیلی خوب و مهربون بودی. همیشه‌ی بوی خوب می‌دادی. لحظه‌شماری می‌کردم که پیام سرکار. برای خودم خیال‌بافی می‌کردم که با تو عروسی کردم و بچه‌دار شدیم و...

(گریه‌اش می‌گیرد)

... و بعد... وقتی که... اون روز، وقتی فکر کردم که تو هم به نگاه من جواب دادی... انگار که... آخ، هوارد، من نمی‌تونم این کار رو انجام بدم. آخه چطور می‌تونم؟ صدای میرزویاک: خودت می‌دونی که این بهترین راهه. چاره‌ای نیست.

ماری روی زمین ولو می‌شود. تصویر درشتی از چشمانش می‌بینیم.

صدای ماری: آره، می‌دونم. خدای من! خب، از نگاه تو اون قدر هیجان‌زده بودم که...

۱۲۳- یک سری تصاویر محو. فاقد جزئیات.

نگاهی خریدانه از سوی میرزویاک.

صدای ماری: ... بادت می‌آد که اون قورباغه‌ی کوچکی کوچولو رو خریدی؟

نمایی محو از یک قورباغه‌ی کوچکی.

صدای ماری (ادامه): و گفتم...

نمایی محو از میرزویاک که با صدای ماری لب می‌زند.

صدای ماری: «این رو خریدم که بذاری روی میزت. به هدیه‌ی کوچیک.»

ماری همچنان روی زمین نشسته است و به نوار گوش می‌کند.

صدای ماری (ادامه): اون موقع بود که فهمیدم... فهمیدم به چیزی در انتظارمه... به چیز خیلی خوب.

۱۲۴- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

جوئل در اتاق نشیمن سوت و کور، نشسته است. صحنه در حال محو شدن است.

جوئل: ناثومی.

صدای روی تصویر: روی میل. در تاریکی. ساکت و سوت و کور. می‌ترسیدم که اشتباه بزرگی کرده باشم. نزدیک هزاربار تصمیم گرفتم که برم طرف تلفن. فکر کردم که می‌تونم برش گردونم، پاکش کنم، بگم که برای چند لحظه عقلم رو پاک از دست دادم. بعد به خودم گفتم که ما خوشبخت نبودیم. این قضیه واقعیت داشت. این که خوشبخت نبودیم، بدیهی بود. به همین خاطر ادامه‌ی این رابطه برای هر دو مون ضرر داشت. به کلمات این فکر کردم و سرزندگی و طراوتم وقتی با اون بودم، اما بعد فکر کردم چیزهایی که من و تو داشتیم واقعی و کمال‌یافته بودند و به همین خاطر اهمیت داشتند، حتی اگر چندان مایه‌ی خوشی و سرگرمی نبودند. اما من می‌خواستم خوش باشم. خوشی بقیه‌ی آدم‌ها رو می‌دیدم و دلم می‌خواست. بعد با خودم فکر کردم که خوشی دروغی بیش نیست، که هیچ‌کس واقعاً خوش نیست؛ که من گول تبلیغات تلویزیونی و مزخرفات توی فیلم‌ها رو خوردم... اما بعد فکر کردم، شاید هم نه، شاید هم نه. بعد، مثل همیشه که کار به این جاها می‌رسه، به مردن فکر کردم.

۱۲۵- داخلی، اتاق، روز

پیرمردی در اتاق نشسته است.

صدای روی تصویر: خودم رو در پایان زندگیم تصور کردم، تصویر مبهمی از خودم، وقتی پیر و شکسته شدم. تصور کردم وقتی به پشت سرم نگاه کنم، شکاف عظیمی از افسوس و پشیمونی در قلبم سر باز می‌کنه.

۱۲۶- داخلی، آپارتمان جوئل، شب

جوئل روی میل نشسته است. تصویر شبح‌گونی از ناثومی کز کرده آن سر میل نشسته است.

جوئل: تلفن رو برداشتم که به تو زنگ بزنم. نانومی. تلفن رو برداشتم. صحنه محو می‌شود.

۱۲۷- داخلی، کتابفروشی بارنز اند نابل، شب

جوئل با کلمنتاین حرف می‌زند. صحنه تاریک و مبهم است. جوئل: امروز بهش گفتم که بهتره تمومش کنیم. کلمنتاین: مطمئنی بهتره؟ جوئل: به اون که اینطوری گفتم. پس حتماً به چیزی هست.

کلمنتاین شانه بالا می‌اندازد. صحنه تاریک می‌شود.

۱۲۸- خارجی، پارک، روز

جوئل با نانومی قدم می‌زند. نانومی: چه خبر جوئل؟ جوئل: نمی‌دونم، با خودم فکر می‌کردم که شاید ما با هم خوشبخت نیستیم. نانومی: چی؟

جوئل: می‌دونم، تو این اواخر، نمی‌دونم، به نظر می‌آد که دیگه با هم خوشبخت نیستیم و... نانومی: وقتی می‌خوای بگی «تو»، بگو «ما».

جوئل: فکر می‌کنم هر دو به این وضع عادت کردیم که... چطور می‌شه که به نفر خوشبخت نباشه؟ اگر به نفر خوشبخت نباشه، طبیعیه که اون یکی هم... نانومی: مزخرف می‌گی. پای کی وسطه؟ تو با یه نفر دوست شدی.

جوئل: نه. من فقط به کمی فضا احتیاج دارم، شاید. نانومی: ببین جوئل، قضیه اینه که تو هر چقدر هم که بنا این دختره خوش باشی، وقتی شور و حال اولیه تون تموم بشه، دوباره می‌شی همون جوئل همیشگی با همون مشکلات احمقانه‌ی همیشگی.

جوئل: پای کس دیگه‌ای وسط نیست. صدای روی تصویر: از خودم متفر بودم.

نانومی از جوئل جدا می‌شود. جوئل دور شدن او را تماشا می‌کند. صحنه تاریک می‌شود.

۱۲۹- داخلی، کتابفروشی بارنز اند نابل، شب

جوئل وارد می‌شود، به دور و بر کتابفروشی نگاه می‌کند. اثری از کلمنتاین نیست. جوئل به طرف یکی از فروشندگان مرد کتابفروشی می‌رود.

جوئل: بین کارکنان این‌جا، یه نفر به اسم کلمنتاین هست؟

فروشنده‌ی مرد اول: (از یکی دیگه از فروشندگان مرد می‌پرسد) یارک، کلم امشب سرکاره؟

فروشنده‌ی مرد دوم: آره، امشب سر کاره، اون هم چه کاری.

(برمی‌گردد، جوئل را می‌بیند)

آره، گمونم تو بخش فلسفه باشه.

جوئل از پله‌ها بالا می‌رود، میان راهروهای بین قفسه‌های کتاب می‌گردد و کلمنتاین را پیدا می‌کند.

جوئل: سلام.

کلمنتاین برمی‌گردد.

کلمنتاین: فکر نمی‌کردم دیگه سر و کله‌ات دور و بر من پیدا شه. فکر کردم احساس سرشکستگی کردی. هر چی نباشه، فرار کردی.

جوئل: ببخشید که اینطوری پیدات کردم و سیراغت اومدم، نمی‌خوام مزاحمت بشم. اما باید می‌دیدمت.

کلمنتاین: (ظاهراً با بی‌علاقگی) آره؟

جوئل: دوست دارم با هم بریم بیرون... یا به کاری بکنیم.

کلمنتاین: خب، تو که زن داری.

جوئل: هنوز نه. زن ندارم.

کلمنتاین: ببین، می‌خوام به چیزی رو از همین اول بدونی، اونم اینه که با من بودن زحمت داره. من از اوناش نیستم که دور و بر ازدواج یا هر چیز دیگه‌ای که داری آسه بیام و آسه برم. اگر می‌خوای با من باشی، باید با من باشی.

جوئل: قبوله.

کلمتاین: پس اول برو مشکلات داخلیت رو حل کن، شاید بعداً دوباره با هم صحبت کردیم.

کلمتاین کنار قفسه‌ها برمی‌گردد. جوئل مستأصل سر جایش می‌ایستد.

جوئل: همین الان داشتم به این فکر می‌کردم که توی تو یه چیزی هست که برای من خیلی مهمه.

صحنه شروع به تجزیه و فروپاشی می‌کند. نطق کلمتاین عاری از هر احساسی بیان می‌شود.

کلمتاین: جوئل، من یک ایده یا مفهوم نیستم. می‌خوام این رو همیشه به خاطر داشته باشی. مردای زیادی بودن که فکر می‌کردن من یه مفهومم، یا اون‌ها رو کامل‌شون می‌کنم، یا باعث می‌شم احساس سرزندگی کنن، اما من هم فقط یه دختر درب و داغونم که دنبال آرامش فکری خودم هستم. پس لطفاً مسئولیت آرامش فکری خودت رو گردن من ننداز.

جوئل: این نطقت رو خیلی خوب یادم می‌آد.

کلمتاین: (لبخند می‌زند) حسابی به چارمیخت کشیدم، نه؟

جوئل: تو کل نوع بشر رو به چارمیخ کشیدی.

کلمتاین: شاید.

جوئل: با این وجود من هنوز فکر می‌کردم که تو باعث نجات من می‌شی. حتی بعد از اون نطق.

کلمتاین: می‌دونم.

جوئل: اگه بتونیم یه بار دیگه با هم باشیم، این دفعه دیگه همه چی فرق می‌کنه.

کلمتاین: من رو به خاطر داشته باش. تا اون جایی که می‌تونی سعی کن. شاید بتونیم.

صحنه ناپدید می‌شود.

۱۳۳- داخلی، آپارتمان جوئل، روز

جوئل جلوی کمدش ایستاده است و یک پلیور می‌پوشد.

ناثومی پشت میز ناهارخوری که رویش کلی کاغذ پهن کرده، نشسته و می‌نویسد. جوئل سرش را برمی‌گرداند و چند لحظه او را تماشا می‌کند.

جوئل: پس اشکالی نداره من برم؟

ناثومی: من به هر حال باید این فصل رو تموم کنم. صحنه محو می‌شود.

جوئل: باشه. اما کاشکی تو هم می‌تونستی بیای.

صدای روی تصویر: این هم از این. روزی که ما همدیگه رو دیدیم. خدای من، همه چیز تموم شد.

ناثومی: آره، کاشکی می‌تونستم.

جوئل به طرف ناثومی می‌رود و وسط سرش را می‌بوسد. او همچنان به نوشتن ادامه می‌دهد.

ناثومی (ادامه): به راب و کری سلام برسون. خوش بگذره! به خودت برس. شوخی کردم.

جوئل: امیدوارم کارت تموم بشه.

ناثومی: (آه می‌کشد) شاید وقتی نود سالمون بشه.

۱۳۶- خارجی، پارکینگ ساحل، روز

راب، جوئل و کری از اتومبیلی که میان گروه کوچکی اتومبیل در پارکینگ بزرگی که بیشترش خالی است پارک شده، پیاده می‌شوند.

۱۳۷- خارجی، ساحل، روز

جوئل در حال که پاکشان راه می‌رود، به کفش‌هایش نگاه می‌کند که در شن‌ها ساحل فرو می‌رود.

کری: داریم درست می‌ریم؟ راب؟ راب؟

۱۳۸- خارجی، ساحل، روز

چند لحظه بعد: جوئل، راب و کری، از میان بوته‌ها خارج می‌شوند و آتش بزرگی را آن طرف ساحل می‌بینند.

صدای آدم‌های دور آتش و موسیقی شنیده می‌شود.

۱۳۹- خارجی، ساحل، روز

کمی بعد: جوئل در حالی که یک بشقاب مقوایی مرغ و ذرت روی ژانواش است، روی کنده‌ی یک درخت نشسته است. بقیه خودشان را کنار آتش گرم می‌کنند.

جوئل زوج‌هایی را که با هم حرف می‌زنند تماشا می‌کند.

راب و یک نفر دیگر سیگاری می‌کشند.

جوئل: تو نزدیک موج‌ها بودی. از جایی که نشسته بودم می‌تونستم تو رو اون دورها ببینم.

جوئل نگاهش را از مهمان‌ها متوجه دریا می‌کند. کلمتاین، با ژاکت نارنجی، کنار آب ایستاده و به دریا نگاه می‌کند.

جوئل: پشتت به من بود. با آن ژاکت نارنجی که بعدها آن‌قدر خوب شناختمش و حتی در نهایت ازش متنفر شدم. آن موقع فکر کردم، چقدر با حال، یه ژاکت نارنجی.

صدای روی تصویر: یادم می‌آد که حتی همون موقع هم مجذوب تو شده بودم. با خودم فکر کردم چقدر عجیب، که مجذوب یه نفر شدم. با خودم فکر کردم، این زن رو دوست دارم چون اون‌جا تنها و ایساده و به دریا نگاه می‌کنه.

جوئل: اما دوباره مشغول غذا خوردن شدم. چیزی که بعد از اون یادم می‌آد، اینه که احساس کردم یه نفر کنارم نشسته و آستین‌های نارنجیت رو از گوشه‌ی چشم دیدم. نمایی از آستینی نارنجی. جوئل سرش را برمی‌گرداند. کلمتاین: سلام.

جوئل: سلام

صدای روی تصویر: خیلی مضطرب بودم. از خودم می‌پرسیدم، برای چی اومدی اون‌جا. رنگ موهات سبز لیمویی بود. انقلاب سبز. نمایی از موهای سبز کلمتاین.

جوئل: گفتم...

کلمتاین: دیدمت که اون‌جا تنها واسه خودت نشستی. با خودم فکر کردم، خدا رو شکر، یه آدم نرمال دیگه که اون هم نمی‌دونه این جور جاها باید چی کار کنه.

جوئل: آره، حتی نمی‌دونستم باید چی بگم.

کلمتاین: نمی‌دونی از شنیدن این حرف چقدر خوشحالم. منظورم اینه که... منظورم این نیست که از معذب بودن تو خوشحالم... می‌دونی، من خیلی بدبختم. هر دفعه که به یه مهمونی می‌آم به خودم می‌گم که این دفعه دیگه مثل

دفعه‌های قبل نمی‌کنم، ولی باز همه چیز مثل همیشه است و من از خودم متنفر می‌شم که این‌قدر پخمه بودم.

جوئل: حتی اون موقع هم کاملاً حرفت رو باور نکردم. با خودم فکر می‌کردم آگه نمی‌تونم با کسی حرف بزنی، پس چه جوری داری با من حرف می‌زنی؟

صدای روی تصویر: اما فکر کردم، نمی‌دونم، فکر کردم این هم خیلی معرکه است که تو اون‌قدر آدم حساسی هستی که می‌فهمی من چه احساسی دارم و این قضیه برات جذاب هم هست.

کلمتاین (ادامه): اما، نمی‌دونم، شاید هم ما نرمال باشیم، می‌فهمی؟ منظورم اینه که خب چه جور آدم‌هایی بلدن این جور مواقع چه طوری رفتار کنن؟

صدای روی تصویر: و من از تو خیلی خوشم اومد. کلمتاین: آره؟ از من خوشت اومد؟

جوئل: آره، می‌دونم که.

کلمتاین: آره می‌دونم.

جوئل: گفتم...

کلمتاین: اسم من کلمتاینه. می‌شه یک تیکه از مرغت قرض بگیرم؟

جوئل (ادامه): یادم می‌آد...

جوئل: و پیش از این‌که من بتونم جوابت رو بدم، یه تیکه مرغ از توی بشقاب برداشتی و این کارت انقدر صمیمانه بود که انگار ما همان موقع هم عاشق هم بودیم.

صدای روی تصویر: چربی روی چونه‌ات توی نور آتیش.

نمایی از لک چربی مرغ روی چانه‌ی کلمتاین.

کلمتاین: خدای من، چقدر مضمّن‌کننده.

جوئل: اسم من جوئله.

صدای روی تصویر: نه، خیلی هم دوست داشتنی بود.

کلمتاین (ادامه): سلام جوئل. با اسم من شوخی موقوف، باشه؟

جوئل: منظورت... (آواز می‌خواند)

«دلیندم، دلیندم، دلیندم من کلمنتاین...؟ هاکلیری هاند؟ و از این چیز هاست؟»

کلمنتاین: آره، منظورم همین بود.

جوئل: نه، خیالت راحت. وقتی بچه بود عروسک هاکلیری هاند اسباب بازی محبوبم بود. به نظر من اسم تو جادویی نه.

کلمنتاین لبخند می زند.

کلمنتاین: (با چشمان اشک آلود) این هم از این جوئل همه چیز خیلی زود تموم می شه.

جوئل: می دونم.

کلمنتاین: حالا باید چی کار کنیم؟

جوئل: باید ازش لذت ببریم. و خدا حافظی کنیم.

کلمنتاین سر تکان می دهد.

جوئل و کلمنتاین نزدیک خط دریا قدم می زنند.

جوئل (ادامه): هنوز زلفت [نوع قرص آرام بخش] می خوری؟

صدای روی تصویر: یادم می آد بعد از اون کنار موج های دریا قدم زدیم. تو تا اون جا که می شد بدون خیس شدن به موج ها نزدیک شد. به دریا نزدیک شده بودی.

کلمنتاین: نه، دیگه نمی خورم. نمی خواستم این جس بهم دست بده که وضع اعصابم به طور مصنوعی مرتبه.

جوئل: می فهمم منظورت چیه. من هم به همین خاطر دیگه نمی خورم.

کلمنتاین: اما من از وقتی قرص نمی خورم وضع خوابم بدجوری بهم ریخته.

جوئل: من که احساس می کنم به ساله نخواهیدم.

کلمنتاین: باید زانکس بخوری. می دونم این هم به ماده ی شیمیاییه و چی و چی، اما اثر می کنه... و همین که بدونی دم دسته و هر وقت بخوای می تونی بخوریش، اثر خودش رو می کنه. مثل یه جور بیمه.

جوئل: بیمه ی خواب. آخرین مدل بیمه.

کلمنتاین: من به چندتایی بهت می دم. ببین خوشت می آد یا نه.

جوئل: باشه.

کلمنتاین: تا حالا از آنا آخامتوا چیزی خوندی؟

جوئل: کاراش رو دوست دارم.

کلمنتاین: واقعاً؟ من همین طورا هیچ کدوم از دوست و آشناهام اون رو نمی شناسن و تازه من تو یه کتاب فروشی کار می کنم.

جوئل: به نظر من خیلی شاعر بزرگیه.

کلمنتاین: من هم همین طور فکر می کنم. اون شعرش هست که می گه...

جوئل: این گفتگو قبل از دیدن اون خونه بود یا بعدش؟

کلمنتاین: فکر کنم قبلش بود.

جوئل: اون جووری دیگه خیلی به نظر شناسی می رسید.

کلمنتاین: آره، شاید.

۱۴۰- خارجی، ساحل (نزدیک ویلای ساحلی)، غروب

جوئل و کلمنتاین به سوی یک ویلای ساحلی که در زمستان خالی مانده است، قدم می زنند.

کلمنتاین: اون شعرش رو شنیدی که می گه «گردادهای ساحلی / و خانه ای که از آن ما نیست...»

جوئل: آره، آره. همونه که بعدش هم می گه: «شاید کسی در این دنیا باشد که بتوان تمام این سطور را برایش بفرستیم»؟

کلمنتاین: آره! این شعر رو خیلی دوست دارم. قلمم رو می لرزونه. خیلی از این که تو هم این شعر رو می شناسی هیجان زده ام.

(به ویلاها اشاره می کند)

ببین، خانه هایی که از آن ما نیست.

جوئل لبخندی از سر تحسین می زند.

کلمنتاین: کاشکی اون خونه مال ما بود. تو زن داری؟

جوئل: خب، نه.

کلمنتاین: بیا برای زندگی به این جا بیایم.

جوئل با یکی از درهای خانه ای تاریک ور می رود. جوئل عصبی است.

جوئل: البته من به جورایی با یکی زندگی می کنم.

کلمنتاین: اوه.

کلمتاین به طرف خانه‌ی بعدی می‌رود، با دزش ور می‌رود.

کلمتاین (ادامه): مونث یا مذکر؟

جوئل: مونث.

کلمتاین: اقلأً به درخت عوضی دخیل نیستم. کلمتاین پنجره‌ای پیدا می‌کند که قفل نیست. آن را باز می‌کند.

کلمتاین (ادامه): چه باحال.

جوئل: چی کار داری می‌کنی؟

کلمتاین: این بیرون آدم یخ می‌زنه.

کلمتاین از پنجره به درون می‌خزد. جوئل، ترسیده، دور و برش را نگاه می‌کند.

جوئل: (به نجوا) کلمتاین.

صدای روی تصویر: باورم نمی‌شد که اون کار رو کرده باشی. از ترس فلج شده بودم.

کلمتاین در اصلی خانه را باز می‌کند و به جوئل اشاره می‌کند که وارد شود.

کلمتاین (ادامه): بیا تو جوئل. دریا خیلی آرومه. امشب هیچ‌کس این جا نمی‌آد، باور کن. هیچ‌کس این جا نیست. برق خونه رو هم قطع کردن.

جوئل: برای چند لحظه که انگار تا ابد طول کشید، دودل بودم.

کلمتاین: معلوم بود که دلت می‌خواد بیای تو جوئل. جوئل با احتیاط به طرف در می‌رود.

کلمتاین (ادامه): به محض این که قدم به اون خونه گذاشتی، فهمیدم که مال من شدی. تو هم می‌دوستی که من این رو فهمیدم، مگه نه؟

۱۴۱- داخلی، ویلای ساحلی، ادامه

جوئل وارد خانه‌ی تاریک می‌شود و کلمتاین در را پشت سر او می‌بندد.

جوئل: آره، می‌دوستم.

کلمتاین: از اضطراب معلوم بود ناثومی دختری نیست که تو رو مجبور به ورود غیرقانونی به ملک دیگران بکنه.

جوئل: تاریکه.

کلمتاین: آره. اسم دوستت چیه؟
جوئل: ناثومی.

کلمتاین در کشوها دنبال چیزی می‌گردد. چراغ قوه‌ای بیرون می‌آورد و آن را روی صورت جوئل می‌اندازد.

کلمتاین: آهان! حالا دیگه می‌تونم دنبال شمع و کبریت بگردم.

جوئل: فکر کنم بهتر باشه از این جا بریم.

کلمتاین: نه، این جا خونه‌ی ماست! فقط برای امشب... (به پاکت نامه‌ای که روی پیشخوان آشپزخانه است نگاه می‌کند)

... ما دیوید و روث لاسکین هستیم. تو دلت می‌خواد کدوم شون باشی؟ من دلم می‌خواد روث باشم ولی از این نظر انعطاف پذیرم.
(کابستی را باز می‌کند)

تو به چیزی درست کن. منم می‌رم اتاق خواب رو پیدا کنم به چیز روث‌وارتر بپوشم. الان چندان روث‌وان نیستم. کلمتاین، در حال خندیدن، از پله‌ها بالا می‌رود. فضای خانه رنگ می‌بازد و صحنه پوست می‌اندازد.

جوئل: (خطاب به کلمتاین صدا می‌زند) من واقعاً باید برم. وگرنه دیگه ماشین بگیرم نمی‌آد.

صدای روی تصویر: دلم نمی‌خوایست برم. ولی خیلی مضطرب بودم. فکر کردم شاید از این دخترهای خیل و چل باشی. اما تو خیلی هیجان‌انگیز بودی. از بالای پله‌ها صدا زدی.

کلمتاین: (بی‌احساس) پس برو.

جوئل: رفتم. از در خونه بیرون آمدم. مثل به بچه کوچولوی ترسیده بودم. فکر کردم تو این قضیه رو می‌فهمی. به طرف آتش برگشتم و سعی کردم حس حقارت رو فراموش کنم. اون قدر که تو حقارت‌بار بهم گفتی «پس برو».

کلمتاین: (از بالای پله‌ها سرک می‌کشد)

نظرت چیه که این دفعه بمونی؟

جوئل: من از در بیرون اومدم. دیگه هیچ خطره‌ای در کار نیست.

کلمتاین: لااقل برگرد و بیا خداحافظی کن. بیا وانمود کنیم که با هم خداحافظی کردیم.

کلمتاین از پله‌ها، نیمه محو و با حرکتی ماشینی، پایین می‌آید و در محیط رو به زوال اطرافش پیش می‌آید.

کلمتاین (ادامه): خداحافظ، جوئل.

جوئل: دوست دارم.

کلمتاین لبخند می‌زند. تاریک می‌شود.

کلمتاین: من هم...

استن نگاه می‌کند که از پنجره به طلوع آفتاب خیره شده است.

میرزویاک: خب، تموم شد.

استن برمی‌گردد و بی‌هیچ حرفی شروع به جمع کردن وسایل می‌کند. الکترونها را از سر جوئل جدا می‌کند، سیم‌ها را جمع می‌کند و در کیسه می‌گذارد. هوارد به سراغ تلفن کنار تخت می‌رود. شماره می‌گیرد و منتظر می‌شود.

صدای هالیس: سلام، شما با منزل خانواده‌ی میرزویاک تماس گرفته‌اید. ما در حال حاضر...

هوارد گوشی را قطع می‌کند.

۱۴۲- خارجی، ساحل، شب

جوئل با عجله به سوی آتش برمی‌گردد. این صحنه هم در حال تجزیه و تباهی است. صحنه رنگ می‌بازد و جوئل تنها در ساحلی نیمه محو ایستاده است، آتش آن دورها مثل یک عکس ثابت و منجمد شده است.

۱۴۳- داخلی/خارجی، اتومبیل راب و کری، شب

جوئل روی صندلی عقب نشسته است، راب و کری جلو نشسته‌اند.

کری: بهت خوش گذشت؟

جوئل با چهره‌ای گرفته سر تکان می‌دهد.

کری به حرف زدن ادامه می‌دهد، اما صدایش در حالی که جوئل سایه‌های نیمه محو خاطراتش را مرور می‌کند، کم‌کم محو می‌شود. خاطراتی که مثل زیاله پشت پنجره‌ی اتومبیل روی هم تلنبار شده‌اند. جوئل نسخه‌های رنگ‌باخته‌ای از خاطراتش با کلمتاین را می‌بیند که مدام تکرار می‌شوند. به پشت سرش نگاه می‌کند و خاطره‌ی بازگشتش به خانه با راب و کری پس از مهمانی ساحلی را می‌بیند. این خاطره هم رو به نابودی است. خیلی زود همه چیز نیست و نابود می‌شود. همه جا تاریک می‌شود.

۱۴۴- داخلی، اتاق خواب جوئل، صبح زود

هوارد مانیتور را تماشا می‌کند. آخرین نقاط نورانی از روی صفحه محو می‌شوند. صفحه تاریک می‌شود. خسته است و چشمانش پف کرده‌اند. هوارد برمی‌گردد و به

۱۴۵- داخلی، اتاق میرزویاک در لاکونا، صبح زود
ماری گوشه‌ای نشسته و گریان به نوار گوش می‌دهد.

صدای ماری: ... خب، بعدش تو گفتی که من باید چی کار کنم؟

صدای میرزویاک: ماری، می‌دونی که ما هر دومون با هم این تصمیم رو گرفتیم.

صدای ماری: تو گفتی این‌طوری برای جفت‌مون بهتره.

صدای میرزویاک: به نظر من بهتر بود.

صدای ماری: اما من نمی‌تونم اون بچه رو فراموش کنم هواردا! بچه‌ی من. بچه‌ی ما.

صدای میرزویاک: به همین خاطره که باید این گام آخر رو هم برداریم عزیزم. این طوری تو دوباره همون مری شادی می‌شی که قبلاً بودی.

ماری: آره.

۱۴۶- خارجی، محوطه‌ی آپارتمان جوئل، صبح زود

استن و هوارد آخرین ابزار و وسایل را پشت وانت استیشن می‌گذارند. نگاه‌هایی با هم رد و بدل می‌کنند.

استن: باید وانت رو بذارم دم دفتر.

میرزویاک: آره، دست درد نکنه استن. خیلی ممنون.

(مکث کوتاه)

بعداً صحبت می‌کنیم.

غلط‌نامه

فهرست :

قاتل زنجیره‌ای به مثابه [تیپ] شخصیتی
چرا عکاس نمی‌بیند: لاکان، ابژه کوچک، و نگاه خیره در آگراندیسمان [آنتونیونی]
مدرنیته [،] فیلمی از هیچکاک
مساحی جنایت/ایده‌هایی درباره فیلم اره جیمز ون/امیر احمدی آریان

مقالات:

درباره بزرگ‌راه گمشده... / ترجمه نیما ملک [محمدی]...
همان، ستون دوم پیش از ستاره ص ۱۲۳:
همان، ستون اول ص ۱۲۲: *femme fatale* صحیح است.
مساحی جنایت... / نوشته‌ی امیر احمدی آریان [گفته‌ی آغاز مقاله از زرژ باتای نقل
شده است].
ص ۲۱۸: پی‌نوشت ۱: «قبل» اضافه است. [فیلم معروف قبل کوبریک]



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

استن چیزی نمی‌گوید، سوار وانت استیشن می‌شود و راه می‌افتد.

۱۴۷- داخلی/خارجی، اتومبیل کلمنتاین، صبح زود پاتریک و کلمنتاین از بوستون به خانه برمی‌گردند. کلمنتاین ساکت و افسرده است. پاتریک سعی می‌کند سکوت را بشکنند.

پاتریک: می‌خواهی وایسیم قهوه‌ای چیزی بخوریم؟ کلمنتاین سرش را به نشانه‌ی «نه» تکان می‌دهد. سکوت طولانی.

پاتریک (ادامه): روی او رودخونه خیلی لحظات زیبایی داشتیم. ممنون که با من شریک‌شون شدی.

کلمنتاین چیزی نمی‌گوید. سکوت.

پاتریک (ادامه): در اولین فرصت دوباره می‌ریم.

۱۴۸- خارجی، خیابان، صبح زود

استن وانت استیشن را جلوی لاکونا پارک می‌کند. پیاده می‌شود و به طرف اتومبیل خودش می‌رود که آن طرف خیابان پارک شده است. ماری با یک کارتن پر از وسایل، از دفتر خارج می‌شود.

استن: سلام.

ماری: (از کنار او رد می‌شود و به طرف اتومبیلش می‌رود) سلام.

استن: ظاهراً دیگه خیال نداری برگردی. می‌بینم وسایلت رو جمع کردی.

ماری: آره. وسایلم رو جمع کردم.

استن: سرزنش نمی‌کنم. من هم اگه بودم برنمی‌گشتم.

ماری می‌ایستد و به طرف استن می‌چرخد.

ماری: قسم می‌خوری که چیزی نمی‌دونستی؟

استن: قسم می‌خورم.

ماری: پس تو حافظه‌ی من رو پاک نکردی.

استن: معلومه که نه. به هیچ وجه.

ماری: (به او دقیق می‌شود) و هیچ وقت هم شک نکردی که ما با هم بودیم؟ هیچ وقت ندیدی که رفتارمون با هم غیرطبیعی باشه؟

استن: شاید یه بار.

ماری او را به دقت نگاه می‌کند و منتظر ادامه حرفش است.

استن (ادامه): همین جا بود. تو ماشین اون بودین. از یه جایی برمی‌گشتم و شما رو با هم دیدم. به نظر می‌رسید غافلگیر شدید. دست تکان دادم. تو خندیدی.

ماری: ظاهره چطوری بود؟

استن: (مکث کوتاه) خوشحال. خوشحال با یه راز.

ماری گریه‌اش می‌گیرد.

ماری: بعدش چی شد؟

استن: دیگه شما رو هیچ وقت اون جوری با هم ندیدم. به همین خاطر فکر کردم خیالاتی شدم.

ماری چیزی نمی‌گوید.

استن (ادامه): من واقعاً از تو خوشم می‌آد ماری. خودتم این رو می‌دونی.

ماری: هیچ چیز دیگه‌ای یادت نمی‌آد؟ چی پوشیده بودم؟ نزدیکش وایساده بودم؟ جوری به ماشینش تکیه داده بودم که انگار صاحبشم؟ وقتی خندیدیم اون چه جوری نگاه کرد؟ همه چیز رو بهم بگو.

استن: (فکر می‌کند) فکر کنم لباس قرمز تنت بود. همون پلبور قرمزت که گل‌های کوچیک روش داره. به ماشین تکیه داده بودی.

(فکر می‌کند)

هوارد شبیه یه بچه بود. یه بچه لوس و بی تجربه. هیچ وقت ندیده بودمش که این شکلی باشه. خوشحال. تو هم خوشگل بودی. مثل دو تا عاشق بودین.

ماری: (به طرف ماشینش می‌رود) ممنون استن.

ماری می‌ایستد، اما به طرف او برنمی‌گردد و با او چهره به چهره نمی‌شود.

ماری (ادامه): تو خیلی پسر خوبی هستی.

(مکث)

اما من عاشق اوتم. قبلاً هم می‌دونستم که عاشقش بودم. می‌دونستم! حالا باید چنی کنار کنم؟

استن سر تکان می‌دهد. ماری بی‌ایسن که سر برگرداند دستی تکان می‌دهد و به طرف اتومبیلش می‌رود. وقتی به اتومبیل می‌رسد و در صندوق عقب را باز می‌کند، می‌بینم که صندوق عقب پر از کارتن‌های محتوی پرونده‌های لاکونا است. ماری کارتن آخر را هم در صندوق عقب می‌گذارد و در آن را می‌بندد.

۱۴۹- داخلی، اتاق خواب جوئل، صبح

جوئل از خواب بیدار می‌شود. آپارتمان مرتب است، مثل وقتی که او به رختخواب رفت. از رختخواب بیرون می‌آید و به طرف دستشویی می‌رود.

۱۴۹ الف- خارجی، محوطه آپارتمان جوئل، صبح

جوئل فرورفتگی گلگیر اتومبیلش را می‌بیند و نمی‌فهمد چه اتفاقی برای اتومبیلش افتاده است. به آن دشت می‌مالد و اطراف را نگاه می‌کند.

۱۵۰- خارجی، ایستگاه قطار بین شهری، صبح

جوئل در سکوی شلوغ منتظر قطار است. سکوی آن طرف خط آهن خالی است. قطار جوئل به ایستگاه می‌رسد. مملو از آدم است. جوئل به همراه بقیه‌ی مسافران به سختی خودشان را در قطار می‌چپانند.

۱۵۱- داخلی/خارجی، اتومبیل ماری، صبح

ماری نوارش را در ضبط اتومبیل گذاشته و به آن گوش می‌دهد. گریه می‌کند. روی صندوق عقب اتومبیل پرونده‌های لاکونا تا سقف روی هم تلبار شده‌اند.

۱۵۲- داخلی، محل کار جوئل، صبح

جوئل در اتاقک خود پشت یک میز نقشه‌کشی نشسته و مشغول کار است. به نظر می‌رسد حواسش جای دیگری است. گوشی را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. عصبی است.

جوئل: الو... نانومی؟ آره، سلام! چطوری؟ می‌دونم، می‌دونم، خیلی وقته. نه زیاد. تو چی؟ خوب چه عالی! تبریک! پس باید به شام دعوت کنم تا جشن بگیریم. امشب؟ من که بی‌کارم. باشه، چه خوب!

۱۵۳- داخلی، آپارتمان ماری، صبح

ماری روی توده‌ی به هم ریخته‌ای از پرونده‌ها نشسته است. میرزویاک، با چهره‌ای خسته، از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. پس از سکوتی طولانی:

ماری: پاتریک هنری می‌گه: «من به نوبه‌ی خود، به بهای هر تألم روحی رنج‌باری، خواهان آن هستم که تمامی حقیقت را بدانم؛ بدترین چیزها را بدانم، و بهایش را پردازم.» این جمله‌ی قصار رو دیشب پیدا کردم. پاتریک هنری یه میهن‌پرست بزرگ بوده هوارد.

میرزویاک: جمله‌ی خوبییه.

ماری: از کاری که تو با آدم‌ها می‌کنی خوشم نمی‌آد.

میرزویاک: می‌فهمم. متأسفم.

(مکث کوتاه)

اما باید اون پرونده‌ها رو بهم پس بدی ماری.

ماری: نه. اون خاطره‌ها حالا مال منه.

۱۵۴- خارجی، خیابانی در شهر، شب

جوئل و نانومی که هر دو لباس گرم پوشیده‌اند، در خیابان قدم می‌زنند.

نانومی: (به گونه‌ای غیرعادی محتاط)

پس... تو این همه مدت با هیچ‌کس نبودی؟

جوئل: نه، این یکی دو سال تقریباً تنهای تنها بودم.

نانومی: متأسفم.

جوئل: خوب، همش تقصیر خودم بود... جدایی من و تو

می‌گم. متأسفم. حتی نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد که این

جوری شد.

نانومی: اوه، عزیز من. تقصیر جفت‌هونه. عشق همدیگه

رو بدیهی فرض کرده بودیم و...

جوئل: دلم برات تنگ شده.

جوئل: فردا؟
کلمنتاین: امشب، فقط برای آزمایش خطوط تلفن.
جوئل: خیلی خوب.
 جوئل خارج می‌شود. ما با کلمنتاین می‌مانیم که جوئل را تماشا می‌کند که سوار اتومبیلش می‌شود.

۱۵۹- داخلی، آپارتمان جوئل، شب
 جوئل وارد می‌شود، بارانی‌اش را روی یک صندلی می‌اندازد و با عجله سراغ تلفن می‌رود و شماره‌ای می‌گیرد.

صدای ناثومی: الو؟
جوئل: سلام ناثومی، جوئل هستم.
 (مکث کوتاه)
 اوضاع چطوره؟

صدای ناثومی: خوبه. امروز صبح زنگ زدم سر کازت گفتند مریضی و خونه موندی.

جوئل: می‌دونم. احتیاج داشتم امروز رو سر کنار نرم و فکر کنم.

صدای ناثومی: به خونه هم زنگ زد، پیغام رو شنیدی؟
جوئل: نه، همین الان رسیدم.

صدای ناثومی: پس از صبح تا شب مشغول فکر کردن بودی.

جوئل: میان پیغام‌ها با صدای پایین می‌گردد.

صدای ناثومی روی دستگاه پیام‌گیر: (با لحنی شاد) سلام. شنیدم مریض شدی! پس... کجایی؟! دیشب خیلی خوش گذشت. زنگ زدم که حالت رو ببرسم. خوب چطوری؟ بهم زنگ بزن. من خونه‌ام. بهم زنگ بزن، زنگ بزن، زنگ بزن!

صدای ناثومی: من بودم.
جوئل: آره تو بودی.

(مکث)

ناثومی: منم همین‌طور.
 (مکثی ناخوشایند)
 من مدت کوتاهی که با یه نفر هستم.
جوئل: (با اشتیاق زوری)
 او! چه عالی! خیلی خوبه.

ناثومی: یه مربی تعلیمات معنوی. آدم خوبیه.
جوئل: خیلی متأسفم. من اصلاً نیاید...
ناثومی: خوشحالم که بهم زنگ زدی.
 پس از کمی سکوت، ناثومی جوئل را می‌بوسد.

۱۵۶- داخلی، آپارتمان کلمنتاین، شب
 کلمنتاین روی تختش خوابیده و گریه می‌کند. پاتریک کنار پنجره نشسته و به سرعت میان دفتر یادداشت‌های جوئل دنبال چیزی می‌گردد که کمکش کند.

۱۵۷- خارجی، ایستگاه قطار بین‌شهری، صبح
 همه جا خاکستری است. روی سکو مملو از آدم‌های کت و شلواری و بارانی‌پوشی است که می‌خواهند با قطار به سر کارهاشان بروند. چنان فقدان رنگی در تصویر به چشم می‌آید که انگار فیلم را سیاه و سفید گرفته‌اند. یک مسافر جعبه شکلات قرمز رنگی به شکل قلب زیر بغل دارد. سکوی آن طرف خط آهن خالی است. هنگامی که قطاری تقریباً خالی کنار سکوی آن طرف ریل‌ها توقف می‌کند، جوئل خودش را از جمعیت جدا می‌کند، پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رود، از پل روگذر به طرف سکوی خالی می‌رود، پله‌ها را با عجله پایین می‌آید و هم‌زمان با توقف کامل قطار روی سکو می‌رسد. دزهای قطار باز می‌شود و جوئل سوار می‌شود.

۱۵۸- داخلی، آپارتمان کلمنتاین، شب
 جوئل با کلمنتاین خداحافظی می‌کند.

کلمنتاین: بهم زنگ می‌زنی، مگه نه؟
جوئل: آره.
کلمنتاین: کی؟

ناثومی، مسئله اینه که... می ترسم اگه همین طوری با عجله دوباره همه چیز رو بدون توجه به مشکلات سابق مون شروع کنیم...

ناثومی: (بازدمی طولانی) باشه جوئل. فکر می کنم حق با تونه.

جوئل: به من هم دیشب خیلی خوش گذشت، واقعاً می گم.

ناثومی: خب، من دیگه باید برم به کم بخوابم. خوشحالم که حالت خوبه.

جوئل: بهت زنگ می زنم.

ناثومی: شب بخیر.

ناثومی گوشی را می گذارد و جوئل چند لحظه ای همان طور معذب می ایستد، بعد شماره ی روی کف دستش را می گیرد.

صدای کلمنتاین: چرا انقدر طولش دادی؟

جوئل: همین الان رسیدم.

صدای کلمنتاین: اوممم. دلت برام تنگ شده؟

جوئل: در کمال تعجب، آره.

صدای کلمنتاین: هاه، گفتی «آره»، دیگه کار تمومه.

جوئل: گمون کنم.

صدای کلمنتاین: فرداشب می ریم ماه غسل... رو یخ.

کلمنتاین می دود و روی یخها سر می خورد. لیز می خوزد و محکم زمین می خورد. جوئل حالا تنها ایستاده و او را نگاه می کند.

کلمنتاین (ادامه): (می خندد) اوخ! پشتم. خدای من!

جوئل: خوبی؟

کلمنتاین: آره، بیا پیش من.

جوئل: می ترسم. اگه یخها بشکنه چی؟

کلمنتاین: خب چی؟ واقعاً تو این لحظه برات مهمه؟

کلمنتاین به پشت دراز می کشد و به ستاره ها خیره می شود. جوئل سر جایش خشکش زده است. برمی گردد و به ساحل رودخانه نگاه می کند.

جوئل: فکر کنم بهتره من برگردم.

کلمنتاین: بیا این جا جوئل، خواهش می کنم.

جوئل کمی دودل می ماند و بعد با چالاکي خودش را به کلمنتاین می رساند. کلمنتاین دستش را به طرف جوئل دراز می کند و او را می گیرد. لبخند می زند و چیزی نمی گوید، خودش را به جوئل نزدیک تر می کند.

جوئل: بین، می خواستی با هم باشیم؟

کلمنتاین: باهم؟

جوئل: با هم باشیم... یا نمی دونم... هر چیز دیگه ای که بهش می گی.

کلمنتاین: خب، اوم...

جوئل: به خاطر این که من الان به اندازه ی کافی گیج و منگ نیستم که بتونم همین الان این کار رو بکنم.

کلمنتاین: اشکالی نداره. من...

جوئل: معذرت می خوام. باید این رو بهت می گفتم. این جا رمانتیک ترین و عجیب ترین جایی که آدم می تونه این کار رو بکنه و ...

کلمنتاین: هی، جوئل...

جوئل: و من الان از این که پیش تو هستم بیش از حد مضطربم.

کلمنتاین: من هم اضطراب دارم.

جوئل: واقعاً؟ فکر نمی کردم.

کلمنتاین: خب، معلومه اصلاً من رو نمی شناسی.

۱۶۱- خارجی، رودخانه ی چارلز، شب

کلمنتاین روی یخهای رودخانه قدم می گذارد. جوئل با ترس دنبالش می آید.

کلمنتاین: نترس، این موقع سال یخها حسابی محکمه.

جوئل: نمی دونم.

کلمنتاین دست جوئل را می گیرد و او ناگهان سرشار از اعتماد به نفس می شود.

جوئل (ادامه): این جا خیلی قشنگه.

کلمنتاین دستش را فشار می دهد.

کلمنتاین: نگفته بودم؟

جوئل: من به این خاطر اضطراب دارم که خیلی دلبسته‌ات شدم.

کلمتاین رو به آسمان لبخند می‌زند.

کلمتاین: صور فلکی‌ای رو که می‌شناسی نشونم بده.

جوئل: اوه... اوم... هیچ کدوم شون رو نمی‌شناسم.

کلمتاین: اونایی رو که می‌شناسی نشونم بده!

جوئل: خیلی خب. اون اوسیدیوسه.

کلمتاین: کجا؟

جوئل: اون جا، دیدی؟ یه چیزی شبیه هلال با یه صلیب؟

اوسیدیوس موکد.

کلمتاین: داری مزخرف می‌گی، مگه نه؟

کلمتاین برمی‌گردد و به جوئل نگاه می‌کند. جوئل هنوز

به دقت به آسمان نگاه می‌کند.

جوئل: نه. اوسیدیوس موکد. درست اون جا. هلال و

صلیب.

کلمتاین سقلمه‌ای به بازوی جوئل می‌زند و دوباره

برمی‌گردد و به آسمان نگاه می‌کند.

کلمتاین: دیگه لازم نکرده مزخرف بگی.

۱۶۲- داخلی، اتومبیل. جوئل، صبح

جوئل در حال رانندگی از لیوانی یک بار مصرف قهوه

می‌نوشد. کلمتاین روی صندلی کنار او خواب است.

جوئل جلوی خانه‌ی کلمتاین توقف می‌کند. چند

لحظه‌ای همان‌طور سرجایش می‌نشیند، نمی‌داند باید

کلمتاین را از خواب بیدار کند یا نه؛ کلمتاین به نظر

خیلی آرام می‌رسد. جوئل به نرمی دست کلمتاین را

لمس می‌کند. او بیدار نمی‌شود. جوئل دوباره دستش را

لمس می‌کند. باز هم هیچ چیز. جوئل کلمتاین را صدا

می‌کند.

جوئل:

(به نجوا)

کلمتاین؟

باز هم هیچ اتفاقی نمی‌افتد. جوئل کمی سرجایش

می‌نشیند، بعد کمی کلمتاین را تکان می‌دهد.

جوئل (ادامه): ببخشید که بیدارت کردم، ولی...

کلمتاین چشم‌هایش را باز می‌کند.

کلمتاین: (با لبخندی رخوت‌ناک) سلام.

جوئل: سلام. ببخشید بیدارت کردم، دیگه رسیدیم.

کلمتاین سرش را بلند می‌کند و خانه‌اش را می‌بیند.

کلمتاین: باشه.

(چشمانش را می‌بندد، مکث کوتاه)

من می‌تونم پیام خونگی تو؟ خیلی خسته‌ام.

جوئل: (مکث کوتاه)

آره، حتماً. باشه. ولی احتمالاً خونگی خیلی بهم ریخته‌اس.

کلمتاین: پس صبرکن مساویم رو بردارم.

جوئل به علامت موافقت سر تکان می‌دهد. کلمتاین

لبخندی می‌زند و از اتومبیل پیاده می‌شود. جوئل او را

تماشا می‌کند که به طرف خانه می‌رود. سرش را به پشتی

صندلی تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. او خوشحال،

خسته و کمی نگران است. جوئل چشمانش را باز می‌کند

و با بی‌خیالی یک نفر را می‌بیند که در پیاده‌روی خلوت

به سوی خانه‌ی کلمتاین می‌آید. وقتی کمی نزدیک‌تر

می‌آید، جوئل مرد جوانی را می‌بیند. مرد جوان نزدیک‌تر

می‌شود و ما متوجه می‌شویم که او پاتریک است. جوئل

بی‌هیچ علاقه خاصی او را تماشا می‌کند؛ فقط

همین‌طوری از روی بیکاری او را نگاه می‌کند. پاتریک

نزدیک‌تر می‌شود و وقتی می‌خواهد به طرف خانه‌ی

کلمتاین بپیچد، نگاهی به طرف اتومبیل جوئل می‌اندازد

و او را می‌بیند. پاتریک از دیدن جوئل یکه می‌خورد، ولی

واکنشی نشان نمی‌دهد و به راهش در پیاده‌رو ادامه

می‌دهد و از جلوی خانه می‌گذرد. جوئل در حالی که

پاتریک همچنان به راهش در پیاده‌رو ادامه می‌دهد، او را

در آینه‌ی اتومبیلش نگاه می‌کند. جوئل دوباره چشمانش

را می‌بندد. پس از چند لحظه با صدای ضربه‌ای روی

شیشه‌ی سمت راننده، چشمانش را باز می‌کند و پاتریک

را می‌بیند که کنار اتومبیل ایستاده است. جوئل شیشه را

پایین می‌کشد.

جوئل: بله؟

پاتریک: می‌تونم کمک تون کنم؟
جوئل: منظورت چیه؟

پاتریک: چیزی نشده که کمکی از دست من بر بیاد؟
جوئل: نه.

پاتریک: دیگه نمی‌داند باید چگونه گفتگو را ادامه دهند، پس از در دیگری وارد می‌شود.

پاتریک: این جا چی کار می‌کنی؟
جوئل: نمی‌فهمم چرا این سؤال‌ها رو از من می‌پرسی.

پاتریک: اوه.
(مکثی طولانی)

می‌خواستم ببینم یه سیگار داری به ما بدی یا نه؟
جوئل: نه، من سیگار نمی‌کشم. متأسفم.

پاتریک: باشه، ممنون.
پاتریک دور می‌شود. جوئل دوباره دور شدن او را از آینه عقب ماشین نگاه می‌کند.

۱۶۳- داخلی، آپارتمان کلمنتاین، صبح
کلمنتاین دور و بر خانه می‌چرخد و چیزهایی را در ساک کوچکی می‌اندازد. مسواکش به دهانش است. معلوم است هنگام تعویض لباس و آرایش دقت زیادی به خرج داده است. یک پیام تلفنی در پس‌زمینه پخش می‌شود.

صدای پاتریک: ... کجایی کلم؟ نگرانتم. احساس می‌کنم از دست من عصبانی هستی و اصلاً نمی‌دونم من چی کار کردم. که عصبانیت کردم. چی کار کردم؟ خیلی دوخنت دارم. حاضریم برای خوشحال کردن هر کاری بکنم. فقط بگو باید چی کار کنم تا من اون کار رو بکنم. ببین، صبح به سری می‌زنم تا مطمئن بشم حالت خوبه. نگرانتم.

۱۶۳ (الف) - داخلی، اتومبیل جوئل، صبح
جوئل منتظر است. کلمنتاین با ساک و نامه‌هایش از در خانه بیرون می‌آید. سوار اتومبیل می‌شود.

کلمنتاین: بزنی بریم.
جوئل لبخندی می‌زند، اتومبیل را روشن می‌کند و راه می‌افتد. از جلوی پاتریک که روی پله‌های خانه‌ای نشسته

و آن‌ها را نگاه می‌کند، می‌گذرند. هیچ متوجه او نمی‌شوند. کلمنتاین نامه‌هایش را زیر و رو می‌کند.

جوئل: دیشب خیلی خوب بود. کلمنتاین: خوب؟
جوئل: دیشب بهترین اوقات داغون زندگی داغونم رو داشتم.

کلمنتاین: حالا بهتر شد.
کلمنتاین به پاکت دولایه ضخیمی می‌شود که اسم و آدرسش را با دست رویش نوشته‌اند. در پاکت را باز می‌کند و یادداشت و نوار کاستی از آن بیرون می‌آورد. یادداشت را می‌خواند.

کلمنتاین (ادامه): یعنی چی؟
(بلند می‌خواند)

کلمنتاین عزیز. ما قبلاً همدیگر را دیدیم، ولی تو مرا به خاطر نمی‌آوری. من از کارکنان شرکتی هستم که توبه آن مراجعه کردی تا بخشی از حافظه‌ات را پاک کند.

جوئل: احتمالاً تبلیغی، چیزیه.
کلمنتاین: (می‌خواند) تو رابطه‌ی دوساله‌ات با جوئل بریش را از حافظه‌ات پاک کرده‌ای.

جوئل: خدای من! چه وحشتناک. اون‌ها اصلاً از کجا می‌دونستند که ما همدیگر رو می‌شناسیم؟
کلمنتاین شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و نوار را در ضبط صوت ماشین می‌گذارد. (ضبط صوت تا پایان صحنه و حین گفتگوهای جوئل و کلمنتاین به پخش نوار ادامه می‌دهد)

صدای کلمنتاین: اسم من کلمنتاین کروچینسکی‌نه و اومدم این جا تا جوئل بریش رو از حافظه‌ام پاک کنم.
صدای میرزویاک: درباره‌ی رابطه‌ی تان هر چه به خاطر داری برایم تعریف کن.
صدای کلمنتاین: اون یه آشغال کثافت بیشتر نیست، همین کافیه؟
صدای میرزویاک: نه، متأسفانه ما باید خاطرات تون رو حسابی کند و کاو کنیم.
جوئل: این دیگه چیه؟

کلمتتاین: نمی‌دونم.

صدای کلمتتاین: حتی تحمل قیافه‌اش هم برام غیرممکن شده، با اون لبخند رقت‌آور، پوزش خواهانه و بزدلانه‌اش. اون جوړی که ادای گه سگ زخم‌خورده رو در می‌آره. این خیلی زیاده که آدم به مرد واقعی بخواد که شب‌ها پیشش باشه؟

جوئل: چی کار داری می‌کنی؟

کلمتتاین: من کاری نمی‌کنم.

صدای کلمتتاین (ادامه): ... آگه این جوړی باشه می‌تونم زن نباشم. لاقول این طوری شب‌ها تو رختخواب چیزی برای فکر کردن دارم. البته دیگه چندان با هم نیستیم، و وقت‌هایی هم که باهمیم چندان اتفاقی نمی‌افته. عزیزم، بیا امشب صحبتی نکنیم. چندتایی شکلک از خودش در می‌آره، و همه چیز تموم. لعنت...

جوئل: برای چی این نوار رو درست کردی؟ اصلاً نمی‌فهمم چی کار داری می‌کنی.

کلمتتاین: من این نوار رو درست نکردم!

صدای کلمتتاین (ادامه): ... حالا دیگه تنها دلیل ادامه‌ی رابطه‌مون حس تأسف و ترحم من نسبت به اونه. اون خیلی محتاجه این رابطه‌اس. گاهی وقت‌ها جوړی نگاهم می‌کنه که انگار باید از این که می‌رم بیرون و به ذره خوش می‌گذروم از خودم خجالت بکشم. بالاخره باید من به جایی خوش بگذروم، مگه نه؟ البته احتمالاً می‌تونم با اون بشینم و تلویزیون تماشا کنم تا جفت‌مون خواب‌مون بیره. خب این هم برای خودش کاریه. جوئل آدمی که هیچ‌وقت هیچ‌کاری با زندگیش نمی‌کنه...

کلمتتاین: جوئل، من از این نوار سر در نمی‌آرم، قسم می‌خورم.

صدای کلمتتاین: ... بادم می‌آد به بار مجبورش کردم بنا من روی به رودخونه‌ی یخ‌زده بیاد. از ترس داشت می‌لرزید، مثل دختر...

جوئل دور می‌زند.

جوئل: پس به نفر این حرف‌ها رو از دهن تو ضبط کرده، بدون این که بدونی در حال زدن‌شون هستی.

کلمتتاین: نمی‌دونم؟ شاید این یه تیکه از آینده‌اس، نگاهی به آینده. مثل اسکروچ! شاید یه نیرویی می‌خواد به ما کمک کنه. فکر کنم راجع به این یه جا یه چیزی خوندم. مطمئنم که خودتم.

جوئل: مسخره‌اس! کثافت! کثافت! بیشتر کریسمس کروله تا اسکروچ.

صدای کلمتتاین: ... نمی‌خوام مدام به عمری فکر کنم که توی این «رابطه‌ی لعنتی تلف کردم. این طوری بهتر نیست؟

جوئل اتومبیل را جلوی خانه‌ی کلمتتاین متوقف می‌کند. کلمتتاین گریه می‌کند.

کلمتتاین: من این حرف‌ها رو نزد. نمی‌دونم این نوار چیه. ببین، من فقط...

از حرف زدن باز می‌ایستد.

صدای کلمتتاین: ... منظورم اینه که نباید اوقات خوب آدم بیشتر از اوقات بدش باشه؟ نمی‌دونم؟ نمی‌دونم باید انتظار چه کثافتی رو داشته باشم. اما دیگه به این‌جام رسیده. من دلم می‌خواد بچه داشتم. نمی‌تونم بقیه‌ی زندگیم رو با چنین فاجعه‌ای تلف کنم. از این هم که بگذریم، باید ببینیم من اصلاً حاضریم بچه‌هام چنین زن‌های کثافتی داشته باشند یا نه؟ جوئل نشسته و همین‌طور به روبرویش خیره شده است.

کلمتتاین: (به آرامی و از سر تسلیم) باشه. من می‌رم.

از اتومبیل پیاده می‌شود.

صدای کلمتتاین: آگه اون‌ها هم بخوان شیه اون بشن من اصلاً چه طوری می‌تونم نگاهشون کنم؟ هیچ‌کس نمی‌تونه نگاهشون کنه. می‌دونی، من خیلی به این قضیه...

جوئل نوار را بیرون می‌آورد، آن را به کلمتتاین می‌دهد و در را می‌بندد. جوئل راه می‌افتد و کلمتتاین را که همان‌طور آن جا ایستاده و گریه می‌کند، به حال خود می‌گذارد. پس از چند لحظه پاتریک، معلوم نیست از کجا، سر و کله‌اش پیدا می‌شود.

پاتریک: کلم، چی شده؟ اوه، عزیزم... اومده بودم بهت یه سری...

کلمتاین: از این جا برو! گمشو و از این جا برو! از این جا برو! از این جا برو!

۱۶۳ (ب) - داخلی، اتومبیل کلمتاین، صبح

مدتی بعد. کلمتاین به آهستگی در خیابان جوئل رانندگی می‌کند. در دستش، ورق‌کنده شده‌ای از یک دفترچه راهنمای تلفن دارد که دور آدرس جوئل را رویش خط کشیده‌اند. اتومبیل جوئل را پیدا می‌کند و اتومبیلش را پشت مال او پارک می‌کند.

۱۶۳ (ج) - خارجی، محوطه‌ی آپارتمان جوئل، روز

کلمتاین به طرف ورودی آپارتمان می‌رود. در حالی که کلمتاین به در نزدیک می‌شود، در باز می‌شود و فرانک، همسایه‌ی جوئل، ظاهر می‌شود. فرانک در را برای او باز نگاه می‌دارد.

فرانک: سلام کلمتاین.

کلمتاین که سر در نمی‌آورد فرانک کیست و او را از کجا می‌شناسد، جا می‌خورد.

کلمتاین: سلام.

۱۶۴ - داخلی، آپارتمان جوئل، صبح

کلمتاین در راهرو پیش می‌رود و به شماره‌ی آپارتمان‌ها نگاه می‌کند تا به آپارتمان جوئل می‌رسد. در نیمه‌باز است. از درون خانه صدای جوئل می‌آید، ولی معلوم نیست چه می‌گوید. کلمتاین لحظه‌ای همان‌جا می‌ایستد و بعد داخل می‌شود.

۱۶۵ - داخلی، آپارتمان جوئل، روز

کلمتاین به اطراف خانه نگاه می‌کند؛ آپارتمان جوئل چیزی که او انتظار داشته نیست. جوئل را در اتاق کارش پیدا می‌کند. اتاق شبیه مکانی غارت‌شده است. جوئل به نواری از صدای خودش گوش می‌دهد و به یک نقاشی نگاه می‌کند. کلمتاین، به این که جوئل از ورودش مطلع شود، همان‌جا می‌ایستد و گوش می‌کند.

صدای جوئل: کلمتاین دقیقاً همین‌طوریه. یه خودخواه واقعی. بی‌توجهی تمام و کمال به احساسات هرکسی غیر از خودش.

کلمتاین: سلام.

جوئل سرش را برمی‌گرداند، چشمانش سرخ و برافروخته هستند. کلمتاین و جوئل به هم خیره می‌شوند.

جوئل: سلام.

نوار صدای جوئل در پس‌زمینه پخش می‌شود. جوئل نقاشی را بالا می‌گیرد تا کلمتاین آن را ببیند. تصویر کلمتاین در لباس اسکلتی است.

جوئل (ادامه): بین چی پیدا کردم.

کلمتاین نقاشی را به دقت نگاه می‌کند، متأثر و سردرگم است، نمی‌داند باید چه بگوید.

کلمتاین: منو خیلی استخونی کشیدی.

صدای جوئل: اون مثل یه تصادف قطاره، آدم‌ها رو تیکه و پاره می‌کنه و پشت سرش هرج و مرج و نابودی به جا می‌ذاره...

کلمتاین: خونه‌ی قشنگی داری.

جوئل: ممنون. می‌دونی... جای نسبتاً ارزونیه. محله‌اش خوبه. معمولاً به این به هم ریختگی نیست.

کلمتاین: قشنگه.

صدای جوئل: ... برای کاملاً واضحه که تمام این رفتارهاش به خاطر یه جور حس ناامنی عظیمه.

جوئل: ببخشید که سرت داد زدم.

صدای جوئل: اون کاملاً اسیر دست روحیه شورش‌ی و بی‌قید و بندشه.

کلمتاین: اشکالی نداره.

(مکث کوتاه)

من خیلی از تو خوشم می‌آد. به خاطر این که اون حرف‌های خبیثانه رو دربارت زدم از خودم متنفرم.

جوئل: بذار این رو خاموشش کنم.

کلمتاین: نه. به نظرم... به نظرم کاملاً عادلانه‌اس.

جوئل: کل این قضیه‌ی رنگ مو خیلی مزخرف بود و به کلی حال رو به هم می‌زد. فکرش رو بکن، آدم سی